# دیوان

# ہاتف اصفہانی

سعید احمد

Call No. ............ 3l
Date ............

Acc. No. ............

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

**Help to keep this book fresh and clean**

*Call No.* ............ *Date* ............

*Acc. No.* ............

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

# دیوان

کامل مهین شاعر شیرین سخن

هاتف اصفهانی

نشریات کتابفروشی ثقفی (بهار)

خیابان حافظ اصفهان

بزیور طبع آراسته گردید

۱۳۱۸

# سید احمد هاتف اصفهانی علیه الرحمه

UNIVERSITY LIB
56811
31.3.65

## مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفویه بعللی که اینجا مجال ذکر آنها
نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق
کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید مضامین
دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیبا
لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی
قبول خاص و عام نشانده بودند متروک و مهجور شد و کسانیکه لیاقت
ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام
سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال بافیها و نازک
کاریها که بسبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی از نمونه‌های
آنها در اشعار خواجه شیرازی و نزاری و قهستانی و شعرای
ایشان دیده میشود گردیدند در عصر صفویه که مابین ایران
روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلای این

مملکت بسر زمین یک دیگر رفت و آمد میکردند و سلاطین گور
هند نیز بسر زمین یک دیگر رفت و آمد داشتند و سلاطین
گوکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد میکردند سبک
هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت
در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و
مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشانیدند که اگرچه هنر
ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ
سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این
طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه
بیت های نظم فارسی بشمار میآید ناپسند و در مقابل میزان ذوق
سلیم بی وزن و بی مقدار و سست و خالی از هرگونه اعتبار است
بطوریکه میتوان گفت که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال
۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر معتبر و مشهور قبل از صفویه
است تا دو قرن بعد شاعری دیگر که بتواند از جهت سلامت
ترکیب کلام و سلامت الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات

فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور رسیده باآنکه
در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد و لاتحصی است
و هم مقدار شعری که از ایشان باقیست یک نظر بتذکره تقی الدین
یا تذکرهای دیگر که در اواخر سلطنت صفویه ترتیب داده شده
هم فراوانی عدد این شعرا که اکثر ایشان در زمرهٔ مجاهیل مانده
و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشان را میرساند شاعری
از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده
و لااقل نام او را قابل سپردن بذهن ندانسته است بنام
غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر میگفته و تا قریب
بسن نود کار میکرده و چهل سال قبل از فوت خود میگفته

| | | |
|---|---|---|
| ز شعرهم آنچه حالا در حسابست | | هزار و سیصد و پنجه کتابست |

این گوینده عدیم النظیر که بقول قائم‌مقام سلیس القول داشته کتابهای
روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره
خوارزمشاهی را بنظم آورده بود و تقی الدین از تمام گفته‌های
این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که

اگر نه هر دم ز سر کوی توام سنگ برد　　عاشقیها کنم آنجا که فلا...

و همین یک بیت معرف مقام این گوینده پرگو میتواند شد زلالی خوانساری ملک الشعرا شاه عباس بزرگ بپاداش پیتی که در مدح حضرت امیر المومنین علی گفته بود از شاه هم وزن خود طلا گرفته بود و آن این است.

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست　　بطاق ابروی مردانه اوست

مقایسه این پیت با دو پیتی های عنصری و امیر الشعرا معزی که بپاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور میرساند که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تا چه پایه افتاده بوده است　از اشعار زلالی است در وصف اسب

رخیدن جستن و سایه در دشت　　چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

و این شعر را حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند

سعدی میگوید

دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید　　که جز وی کس نمی بیند که میسوزد

یکی از شعرای عهد صفوی گفته

| | |
|---|---|
| زبسکه مشق کتب بلاغت بکرده | نقش بکاغذ مسطر کشیده میماند |

استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز میگوید

| | |
|---|---|
| چه ننشیند ز باران دیده سعدی | که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست |

آنکه یکی از شعرای عصر صفوی است

| | |
|---|---|
| چندان گریم که کوچه ها گل گردد | نی روید و ناله بی زار آید از او |

سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد افکار است ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد سلیم الطبع روزگار نیز همچنان که نام و نشان آنها را از میان برده و روز بروز بر جلاء و صفای کلام گویندگان نظیر سعدی و حافظ میافزاید پایه و مقام آنها را سنجیده و بحق آنها را در بوته فراموشی انداخته است

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شده و با وجود خرابی موحشی که بحال اصفهان در عهد استیلای افاغنه راه یافت و آبادیها ویران و مردم آن پراکنده و سرگردان

گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش قرار گرفت و در عهد کریمخان
زند اهمیت شایانی پیدا کرد با اینکه نه کریمخان مردی شعر طلب
و شاعر پرور بود و نه در اصفهان مقر داشت و نه موجبات سیاسی
و اجتماعی بظاهر برای ایجاد این نهضت بنظر میرسید اصفهان
کوفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این
نبود مگر بر اثر وجود دو سه تن مرد خوش قریحهٔ صاحب ذوق
که بصفای ذهن و سلامت ذوق در موقعیکه دیگر راه ارتباط با
محیط ادبی هندوستان مقطوع شد و سبک هندی نیز بمنتهای
رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را از زیر بار تقلید و استیلای
شعرای پیرو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند و دانستند
که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفتهٔ جمال صورت و کمال
معنی میشود نمیتواند که از نظارهٔ هیئت های نامتناسب الفاظ
شعرای عهد صفوی و مطالعهٔ کلام نارسای ایشان لذت
ببرد این چند تن صافی قریحه بذوق سلیم دریافتند که میراث
فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از

دوره صفویه است و صدر نیک سخندانی را باید در گفته‌های ایشان جست و باین جهت از سبک معمول عهد خود که دنبالهٔ سبک دوره صفوی بود یکباره رو برگردانیدند و به تتبع طرز و شیوهٔ استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه و اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را باره دیگر معمول کردند و زادهای فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند شعر فارسی باین اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوهٔ ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده‌اند دو نفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده با ذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی هستند اول میر سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ سال قتل نادرشاه که بگفته صاحب آتشکده از متاخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصحای عهد قدیم آشنا نبود دوم میر سید علی مشتاق متوفی

سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده از متاخرین کسی برتبهٔ او نرسیده
بعد از آنکه سلسلهٔ نظم ساقط بود و گسیخته که بتصرف نالایق متاخرین
از هم گسیخته بسعی تمام و جهد ما لا کلام او پیوند اصلاح یافته و
اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای
بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده. میرزا محمد نصیر اصفهانی
متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلای معتبر بود
و این فضایل پیشتر شهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع
و سلامت الفاظ می توان تا حدی در ردیف دو همشهری دیگر خود
شعله و مشتاق آورد

اما اهمیت میر سید علی مشتاق در احیا و نهضت شعری جدید بیشتر
است چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی
برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و
شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم تربیت داده
بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را باختیار این سیرهٔ
پسندیده تشویق و راهنمائی میکرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافی

مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد

مشوق جمع آمدند که مجدد سبک قدمای اساتید نظم فارسی شدند و

مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه پیشتر از دست پرورگان و شاگردان این

طبقه اند مشهورترین شعرای معاصر و شاگرد مشتاق که اکثر ایشان

نیز اهل اصفهانند بقرار ذیلند (۱) آقا محمد خیاط عاشق

اصفهانی وفاتش در ۱۱۸۱ (۲) آقا محمد تقی صهبا وفاتش در

۱۱۹۱ (۳) لطفعلی بیک آذر بیگدلی وفاتش در ۱۱۹۵

سید احمد هاتف اصفهانی وفاتش در ۱۱۹۸ (۵)

حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی

وفاتش در ۱۲۰۷ (۶) ملاحسین رفیق اصفهانی وفاتش

در ۱۲۲۶ وغیره هم این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا

مثل آذر و صهبا و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده

بهدایت یا تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای

قدیم مخصوصاً سعدی را در نظم سرمشق خود قرار دادند و از سبک هندی

بیکبارگی دست کشیدند ولی در همان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید

از گویندگان با نجماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه وبعقیده خود از جاده مستقیم منحرف می پنداشتند وزبان طعن قدما دراز میکردند وصبا از شکوه اینجماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسند

شکایتی است ز ابنای روزگار مرا … توئی بدرک ادب والنحو در این طریق
نجسته ره بطریقت نساده در ارشاد … نبرده پی بتحقیق نشسته در تحقیق
رسانده بانگ فضیلت بچرخ لیس ناشد … سهیل را ز سها وصهیل را ز نهیق
بخنجر طعنه وخود در میان وادی گم … بنوح خنده وخود در میان بحر غریق
زبان طعن گشایند در بزرگانی … که شعرشان بد وشعری بود بر شقیق
ز نشئه است فزون کار دیده اند … که خاک مرقدشان رشک مشک باد سحیق
کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغتشان … چه از وضیع وشریف وچه رفیق عتیق
بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو … بنزد روح الامین لیس این بتصدیق
نیاورند بجز از خیر یاد این طبقات … میان معنی ولفظ انکه میکند تطبیق
ز طرز شیوه ایشان شود چو هر کس عاجز … برای خود کند اندیشه مخلصی بمضیق
سخن شناس دریغا هفت هزاران … دهن بگفته پیشینه نسبت تلفیق
بود ز طبع ما اقتضای استادان … پیاده رانده ز طعنه بر هما بطریق

غرض از این مقدمات این است که سید احمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میر سید علی مشتاق بوده و به تبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبک کلام فصحای قدیم کار میکرده و بعدها صاحب اسم و اعتبار مخصوص شده است

## احوال هاتف

سید احمد هاتف نسباً از سادات حسینی است اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمد شاه برمی‌آید از اهل اردوباد آذربایجان بوده و در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار به اصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده‌اند تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده و در آن شهر بتحصیل ریاضی و حکمت و طب انداخته و گویا در این فنون از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرده و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار کرده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستیها و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد بین شاگردان مزبور و دوستان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز بمقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد

نصیر که در عهد کریم خان زند معاصر بوده مکاتبه و مشاعره میکرده
پس از مرگ مشتاق همراهی آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر در اصفهان
عمر بمصاحبت آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب
ضیاع و عقار بوده بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سالها
این سه یار جانی بمرافقت یکدیگر در آن شهر معزز و محترم میزیستند از
ماده تاریخهائیکه در دیوان هاتف دیده میشود چنین بر میآید که این شاعر
قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم بسر برده و غالباً
بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم میزیسته و در
۱۱۸۷ در اصفهان و در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست
قدیم خود آذر را که بتاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و
آخر عمر را بقم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر مرحوم و
بخاک سپرده شده است حاجی سلیمان صباحی در مرثیه او میگوید

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف — که در نظم او آویزه گوش جهان باد
شب آدینه [illegible] — چو شب پیوسته با ریب [illegible]
بچشم [illegible] جای — بقصر جنتش هر جا که عالیتر

| | |
|---|---|
| چو نقد از تف خورشید در روز جزا تنها | بفرقش از لوا عفو الهی سایه بان بادا |
| بآیین دعا گفتا صبا بهر تاریخش | که یا رب منزل هاتف بگلزار جنان بادا |

سید احمد هاتف بقولی در ابتدا عمر در اصفهان بعلافی سر میکرده و بسیار کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است پیش از این از حال و اطلاعی بدست نیست پسرش سید محمد سحاب از شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان مخصوص آن پادشاه است تذکرهٔ بنام رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه شروع کرده ولی باتمام نرسید دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت و سال وفاتش ۱۲۲۳ هجری است

## اشعار هاتف

از سید احمد هاتف که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب تذکره بعربی و فارسی هر دو شعر میگفته دیوان کوچکی در دست است قریب به ۲۰۰۰ بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگرچه صاحب آتشکده او را در نظم تازی باغراق ثالث اعشی و جریر میداند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر بعربی نسروده بود که آن هم شاید بعلت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است

قصاید هاتف که بتقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده روان و محکمست و خالی از مضامین لطیف نیست و از انها یکی در مدح هدایت خان حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود که هاتف با او ارتباطی داشته

و این هدایت خان پسر حاجی جمال است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادرشاه در گیلان اقتداری بهم رسانید و بمعیت حاجی شفیع این ولایت را تحت استیلای خود قرار داد و در رشت مقیم شد

در سال ۱۱۶۵ موقعیکه محمد حسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را بزوجیت گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال بمکه رفت و در غیاب او با محمد حسنخان و کریمخان و آزاد خان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزاد خان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت در اثناء این مخاصمات حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ بقتل رسید چهار ماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسنخان قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان پسر خورد سال او را

بحکومت گیلان منصوب نمود هدایت خان اگرچه مدتی اواخر
نظر علیخان زند دست نشانده کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵
ببعد مستقل شد و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت در
این سال لشکریان آقا محمد خان قاجار در جزیره انزلی و را بقتل
رسانیدند و گیلانرا مسخر خود ساختند

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ و خواجه است ولی غالب
آنها لطیف و حاوی بعضی از مضامین عاشقانه دلکش است
و حق این است که بعضی از ابیات شیخ و خواجه مشخص کرد

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان
شعرای فارسی زبان صاحب اسم و رسم و اعتبارش باقی
کرده و این ترجیع بند عاشقانه و عارفانه از جهت اسلوب کلام
و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر
ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای همعصر
خود مشهورتر نموده است دیوان هاتف در ایران اول بار بسال
۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده

در ۱۲ صفحه و بازدوم کتابخانه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی
چاپی سربی از آن در ۸۱ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار
مغلوط است با مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانن مستشرق فرانسوی و بعضی دیگر
را دفره مری بفرانسه ترجمه کرده و در مجله انجمن آسیائی پاریس بسال
۱۸۲۴ و ۱۸۵۹ میلادی منتشر ساخته اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز
در کتابی که بنام یک قرن غزل فارسی در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار
داده بعضی از غزلیات هاتف را بانگلیسی برگردانده است

ترجیع بند معروف هاتف را مستشرق انگلیسی نیکلا قنسول فرانسه
در ازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه شده و در طی رساله که بعنوان
خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان انتشار داده
گنجانده است. سلمان عسکراوف از ادبای باکو نیز بسال ۱۳۳۱
هجری قمری رساله کوچکی بترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و
ترجیع بند او نوشته و آنرا در تفلیس طبع کرده است با شرحی از
لغات مشکله آن بترکی.

# هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانچه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعر است با دوست جانی همذوق خود صباحی و آذر دیوان این سه شاعر هر کدام جای مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر با یکدیگر میکرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند

هاتف قصیده دارد خطاب با آذر که ص ۱۹ — ۲۵ دیوان حاضر طبع شده و دو مکتوب از او خطاب بصباحی موجود است یکی مندرج در ۲۳ — ۳۹ از متن حاضر دیگری در ص

و این دومی بهترین و لطیف ترین گفته های آبدار هاتف است در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید

| | |
|---|---|
| از شکایات من یکی این است | که سپهرم ز دوائر گون کاری |
| داده شغل طبابتی زنگار | چاکران مراست بیزاری |
| فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری |

که نگذاشت کز تنزل دهر　　کار عیسی کشد به بیطاری

## صباحی در جواب تالف و تاسف بر رفتن او

ای که نسخ سخن مسخر تو　　گرچه منسوخ گشت جانداری
سر نگونست رایت فصحا　　با وجود تو در جهان آری
داد عرفی نوید مصطفی بحرم　　عرفی ولایت رانکو ستاری
بتو آورد می خود ایمان من　　که ز سحر سخن معجزی عیانداری
مصحف پاک آفرینش آوردی　　گر بسجد تو حضرت باری
معجز خامه تو زاحاسد　　گرد هر نقشش بسحر آری
کو شبیهی کجا اگر دانی　　کو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود　　در ز افشانی و گهر باری
هر دو بخشند در و گوهر لیک　　این بآسانی و آن بدشواری
بسباط فلک بامیدی　　که تو گاه سخا بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید　　درهمی میکنند و دیناری
دل ز دست تنزل دهر شاهد　　با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران　　دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشسے افلاطون ‏ ‏ با تو میدید زرد رخساری
گرفتادی ارسطوت از پی ‏ ‏ می بینا سودی ازطلب کاری
ایجه شاید ز شوق مقدم تو ‏ ‏ تن مسیحا دهد به بیمار سے
ناتوانی تو ناتوانان را ‏ ‏ چاره ملیا یدت بناچاری
چون دهد دل تو را که باقدرت ‏ ‏ بر دل خسته دست بگذاری
گو بابنازی تو لاف زند ‏ ‏ مشتی از سلفگان بازاری
جلوه گر در حلل جمادی چند ‏ ‏ لیکن از حیله هنر عاری
خود پرستان که بالله ار باشند ‏ ‏ اگه از سر سوه پرستاری
در جدل با مسیح بپذیرد ‏ ‏ خبر دجال شان بیطاری
کینه ور چون یلان قبچاقی ‏ ‏ عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب ‏ ‏ سع بر کف نه و بخونخواری
میکنند کشی ز بیم سرک هلاک ‏ ‏ هر که اندک تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کنند ‏ ‏ جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را ‏ ‏ کاست جوقی میهو دا انکاری
هر که بر خر نهاد پالانی ‏ ‏ نکنند با مسیح همکاری

Jammu & Kashmir University Library,

رفت تا آذر از جهان که ازاو نبینداید زچشم غمخاری
از سموم تموز یاد دهد در دماغم نسیم آزاری
در گلویم گره کند گریه خنده لبهای گلناری
پارهای جگر فرو ریزد دامنم را اگر بیفشاری
نه نشاطم بنظم خاقانی نه نگاهم بشعر بحتاری
بلبل خامه ام فرامش کرد بذله گوئی و نغز گفتاری
هرچه از داد دل تورا گفتم اندکی گفته ام زبسیاری
عیبی از وی چو بنگری باید پرده پوشی بر آن زستاری
عرض دانشوری بحضرت تو چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت در نشابور دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی تا که خواریست در گرفتاری
دوستان تورا بود عزت دشمنان تورا بود خواری

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله بر حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت [illegible] وحید دستگردی مد ظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف نیز جمع و از [illegible] گردید

عباس اقبال

# ترجیع بند

بعد از ترجیع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع های سلف و خلف رجحان دارد حتی از اوحدی و خواجه و همین ترجیع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده او را بر تمام همگنان رجحان داد

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان

دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشگل
جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل برکف
چشم بر گوش و حکم بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق جذبهٔ شوق
هر طرف میشافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب
دیده در طور موسی عمران

همه سیمین عذار و گلرخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و بربط — شمع و نقل و گل و می و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند — عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان ... وز دهان تو نیم شکر خند

ای پدر پند کم ده از عشقم ... که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم ... چکنم کاوفتاده‌ام بکمند

پند آنان دهند خلق ایکاش ... که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبری ترسا ... گفتم ایدل بدام تو دربند

ایکه دارد بتار زنارت ... هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی ... ننگ تثلیث بریکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید ... که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشوده با من گفت ... وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی ... تهمت کافری بما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلی ... پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را ... پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یکسو ... شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش

سینه بی کینه درون صافی — دل پر از گفتگوی لب خاموش

همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئا لک — پاسخ این بآن که بادا نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردناک و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه درکشیدم و گشتم | فارغ از رنج و عقل و حس و هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم | مابقی سر بسر خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت | این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روآری | همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل آن زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد | وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را | سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را | پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را | بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هریک را | بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی | آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از ره شوق
بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والاصال
یار جو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید — باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه آن منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران — یار میگوی پشت سر میخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست — که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر براز شان دانی — که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

تمام شد ترجیع بند هاتف
علیه الرحمه

# قصیده طلوعیه

این قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه صهباجی بیگدلی و آذر بیدلی دو معاصر معاشر وی و دیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف بمراتب بر آنان برتری دارد

وحید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون در میان جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

در افشان کرد از شادی چو دید مجنون فلکه
برآمد چون ز خاور طلعت چون چرخ زن لیلی

نگه غماز صبح از بام گردون دید مستانه
که پوشیدند چشم از غمزه چشم بتان زیبا

در آمد زاهد صبح از در درویش گردون
زدش بر کوه خاور ربی صهبا با شیشه

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر
بیغما برد در یک دم هزاران لولوی لالا

نهنگ صبح لب بگشود و در دیده سر بکشش
هزاران سیمگون ماهی در این بگشت ماند ز دریا

برآمد از کنام شرق شیری آسمان نخجیر
گریزان انجمها از پیش روبه سان گرگ از سگها

ز آشوب زمین و ز گیر و دار یلان بدانسان آسمان را لرزه بر تن عرصه بر اعضا
که پنجه بره را بر پای حمل کفه میزان درافتد گاو را بر سایبند ترکش جوزا
یکی با فتح همبستر یکی با مرگ همبالین یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم کشد پیش رهت رخشی چو تو فلک پیما
سرافیلت روان از راست میکائیلت از چپ علا یا کیفی لاخوانان ببر بد با صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی تیغ چون آتش برانگیزی تکاور در دل هامون نورد ارجا
عیان در آتش رمح تو ثعبان‌ها بی برق افشان نهان از آب شمشیرت تو دریاها طود از آن
اگر حلم خداوندی بنا و ببرد بسیار زینت چو یازی دست سوی و بار بر صف اعدا
ز بیم قهر ذوالفقار است عمر من هستی جهان سوزد که جانداری نگیرد تا قیامت در جهان پیدا
ز جا پیش آن و گر وی نسبت کند ز حیوان ت پیر سنبل و غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذات اکیلی تویی و انم امام خلق بعد از مصطفی
هر کس غیر تو نام امام الحق بدان تا نه که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی
من و اندیشه مدح تو باد از چنین تشویش چنان پر دل کشد جا که نیرد با دیو
بادی پایه مدح و ثنایت کی رسد هم بر تبت نکند بد شعر از شعر یا شعر از سحر
چه خیزد از من دانا ز مدح من اینچ او گیسی بمدح تو فراز عرش کرسی انداز گو یا

چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر هیجا

شریر سالب غالب علی ابن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

## تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز سر بن خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا افکند در جیب و گریبان دگر عنبر سارا

عبیر آمیخت از گیسوی مشکین پر سنبل چمن
گلاب افشانده بر چشم خمار نرگس شهلا

بگرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
به پای گل به جان بیمار بلبل شیدا

سرو گر بر سر شمشاد و سرو افراز در بستان
چو قمری پر زنان از شوق شد روح سخنوری

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پیر انجه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پر شد پیر چمن آرا

شده کاطفال باغ و نوجوانان چمن
سر لهو و لعب دارند زین سان فال جز سودا

چراغ چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نهشت سرو پا بر جا بر اکار از دو جا
که با اطفال میر قصه بیان باغ بر یکپا

پریشان گیسوی شمشاد و افتاده طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از انکار پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی‌همتا | عیان با لاله جام می زند رعنای بی‌همتا
بیا پاسخ نما رون گفتش کز اطفال چمن بگذر | که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی | برادرنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدردر | امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلا
برقبت ساقی کوثر به‌روی فاتح خیبر | بنسبت صهر پیغمبر و والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت | قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
آرایش عقل در گوهر شمارد خیبت پیغمبر | که بی‌چون است و بی‌انباز آن یکتای بی‌همتا

## مطلع دوم

زهی مقصود و اصلی از وجود آدم و حوا | غرض ذات همایون تو از ایجاد دنیا و ما فیها
صفت در وجود ارض و سما عالی اعلی | کتاب آفرینش را بنامت نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که از فرق تو | مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
شد از دست تو دین حق خدا و پیغمبر | شکست از بازویت مقدار لات و عزا
بکسی کی طراز گلشن دین سرو بالا دست | ندیدی تا ابد بالا بالا پیرایه الا
در امروز سلامت سوز گر خون ملامت بگذرد | چو ردی لیلی و دانا مجنون لا اگون صحرا
کمان بر گوشه بر بند و گره چون ابروی لیلی | علم بگشا ید از پرچم گره چون طره سلمی

کلام الله مدیح تست و جبریل امین راقم | سپهر ار دوتا شد ز مداح ذات تست خالق یکتا
بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار این مطلب | که واند و تهنیت باد شستن دری چند
تو و اولاد امجاد و کرام تست هادی را | امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروز هم سپارم عمر ایمان را | خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
پی بازار قیامت جز ولای تو | متاعی نیست در دستم منم آن روز این کالا
پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد | محبان ترا آتش غم ره غمها
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر | غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد | ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان ترا روشن ز نزهت دیده چون بیضا | حسودان ترا بی بهره از رخ دیده اعمی

## چکامه

### در تهنیت و ماده تاریخ عروسی میگوید

محیط مروت که جوید لعاب | ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین | جنان کرم خان والاجناب
امیری که گردون کشا نیزه بود | ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد سر پنجه اش | همه گربه شیر چرخ اضطراب

سواریکه زیبند زچرخش کمند | زجوهر شده زین و زمه نورکاب

جوادی که در خشکسال کرم | زجودش خورد گشت آمال آب

کریمی که از لطفش آباد گشت | بهر جا دلی بود از غم خراب

زچنگال شهباز نیروش چرخ | زبون چون کبوتر بچنگ عقاب

قضا خیمه دولتش چون فراخت | بمسمار تا بند بستش طناب

کند تا بدان درّ یکتا قرین | ثمین گوهری کرد بخت انتخاب

بسلک یکی گوهری ناب بود | بدو باز پیوست دری خوشاب

بمحبوبه باز شد کز عفاف | زمهر مه حجاب او در حجاب

کرامت شعار و سعادت دثار | طهارت حجاز و خدارت نقاب

نکارم هنر و اکابر نژاد | معلی نسب فاطمی انتساب

زرشک پری زآدمی محتجب | زشرمش ملک را زخلق احتجاب

زتاثیر این سور گردون پیر | دگر باره آمد بعهد شباب

یکی محفل عیش آراست چرخ | که شبها نشد چشم انجم بخواب

هنی رخت کیوان بر سم نثار | زدرج ثوابت گهرهای ناب

پی خطبه جز جلیس محفل طراز | همی خطبه خواندی بفضل الخطاب

کمر بسته بهرام مجمر بدست — همی عود دیگر همی بر آتش بداد
فروزان زهی ساقی مهرچهر — بگردش درآورده جام شراب
فرازنده تا هید رقصان بکف — دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاره سطرلاب در دست مشتری — پی جست طالع پی فتح باب
برآمیخت در جام شیر و شکر — بیاراست زان سفره ماهتاب
معنبر سحاب و معطر شمال — ازو گل فرا ریخت وزان گلاب
پرندگان در هوا از نشاط — رسن باز بار ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان — بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
رخ دوستان لعل از تاب می — دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین تا نه از آسمان در شگفت — نعم ان هذا لشیء عجاب
همیشه بود تا به بزم جهان — زمین را درنگ و فلک را شتاب
شتابد ببزمش سرود روان — درنگ آورد تا بیوم الحساب
بکام دل دوستان جاودان — همانا دو باد این دعا مستجاب
غرض آن دو فرخنده اختر شدند — چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق — رقم زد (دو مه شد قرین آفتاب)

## قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب ومعاصر وی اوزبیگعلی
درسفره بود این قصیده راپس از انشاء برد او فرستاده است

نسیمی بدا میخیزد روح پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی معنبر
نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همه نفحهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشاه خمر احمر

نسیمی در آن نکهت عهد شبان
نسیمی دران لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب دامن دل
پراز عنبر اشهب ومشک اذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد وبوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه وسنبل تر

نسیمی است شبها بگلشن غنوده
زگل کرده بالین واز سبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان وسنبل
در آغوش او بوده نسرین وعبهر

غلط کرده‌ام از طرف گلستان نیاید
نسیمی چنان جانفزا ومعطر

نسیم ریاض جنانست یعنی
که رضوان بدست صبا داده مجمر

زگیسوی حوران وزلف غلامان
بدینسان وزد مشکبیز ومعنبر

نسیم بهشت است و دارو شفاها — ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر

که از رویها گشوده است برقع — که از فرق حوران ربوده است معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدزدیده و زد و شنگ پر ز عنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنان دلکش روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب — نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن و اهل معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر

محیط فضایل که دریای فکرش — کران تا کرانست لبریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج فکرش — هزاران چو مهر است تابنده اختر

مدار مناقب جهان مکارم — که افلاک عز و شرف راست محور

مراد افاضل ملاذ اماثل — که بر تارک سروران است افسر

جوادی که در کف جودش خزائن — چو چیزی بود نزد رخساره زر

کریمی که بر درگهش اهل حاجت — ز پیش تهی دست جز حلقه در

زهی پیشگاه جلالت گشاده — دل پاکت از زهد بیگندر

از ان در طواف تو پویند — که کسب سعادت کند سعد اکبر

شب و روز گردند آبای علوی — بصد شوق در گرد این چار مادر

کشاید پدید آید اما نیاید ‌‌‌‌ ‌ از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بمعنای مشگل سرانگشت فطرت ‌ کند انچه با سه بنان پیمبر
بگفتار تا راست تیغ زبانت ‌ کند انچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کائنات و تو معنی ‌ غرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان ‌ زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح ریحان مقابل ‌ پیام تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم ‌ جهان سخن خامه ات را مسخر
زکلک بیان تو هر لحظه گردد ‌ نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز ‌ بان حسن تمثال و آن لطف پیکر
لالی منظوم نظمت تو هر یک ‌ درخشنده نظمست از زهره ازهر
که در وادی عشق گمگشتگانرا ‌ سوی کعبه کوی یارا رهبر
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت ‌ بلذت چو وصل بتان معنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا ‌ یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن ‌ کز چشم چسان چشم تو دارد تحسر
تنم زآه و جان ز اشک شد در فراقت ‌ چو از باد آب و چو از خاک آذر

تو در غربت ای مهر تابان و خسته
کنون چیو دارم سیه روزگاری
بدل کامها پیش ازاین بود ورانها
کنونم مرادی جز این نیست در دل
که امروز تا از می زندگانی
چو مینا ببزم تو آیم دمادم
بیاد تو طی غم چرخ جفاجو
بگردون سپهر نگذار کارهم
زغربت بسوی وطن شو روانه
خوش آن بزم کانجا نشینیم باهم
تو بر صدر محفل بر از بنده مولا
تو محفل فروز از ضمیر منیرم
بخوانیم باهم غزلهای رنگین
بسوزیم داغی بدل آسمانرا
مرادی دگر نیست بیش از تو یکجا

شب و روز من گشته از هم سیه تر
چو روی گنهکار در روز محشر
یکی بر سیاورده چرخ ستمگر
کنونم هوای جز این نیست در سر
نمی هست در این سفالینه ساغر
چو ساغر بروی تو خندم مکرر
برآر آرزوی من ای مهر پرور
که جورش بود بیحد و کینه بیمر
بخود رحم فرما بما رحمت آور
نهان از حریفان خناس منظر
منت در مقابل کمر بسته چاکر
منت مستنیر از ضمیر منور
تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بدوزیم چشم حسودان ابتر
که آن دوستی هست کار پیمبر

در این کار کوشم بجان لیک چون | که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرور از این اقاویل باطل | که الحق سپاری بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نگاری | که مدح تو بر ناید از کلک دفتر
ترا نیست حاجت بمداحی آری | بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ولی بود از این نظم قصدم که دلها | ز زنگ نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم است ناکف | گروهیکه خودگاه نظمند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین | تو دانی گر آنان ندارند باور
عروس ابکار در پرده دارم | همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس | به بیمهر داماد و بیمهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به | که در خانه خود شود پیر دختر
در آنجا زکوشم که نزدیک دانا | سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آمد | ز نزدیکی و دوری مهر انور
محبت تو بمزد تو بادا و فربه | عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
ترا جاودان عمر و جاه و بد عزت | مدامت خدا ناصر و بخت یاور

## قصیده

## در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاد

### سروده است

کرده‌ام از کوی یار بهر عزم سفر — خار ملامت بپا خاک ندامت بسر
از کف خود رایگان دامن امن و امان — داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر
خود بعبث اختیار کرده‌ام از روزگار — فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر
چون سفها خویشرا بی‌سبب افکنده‌ام — از غرقات جهان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع بهر انجمن — وز غم دوری من غرقه بخون جگر
منم از ایشان جدا بلبل بی‌نوا — دور ز هم آشیان برده سر زیر پر
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم — چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد — ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی ز حر
گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم — کاهن گردد چو موم در کف پیر بخور
گاه بران گونه سرد گردد هم قیال برد — زآتش آهنگران موم نه بیند اثر
چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم — هاویه سان آیدم بادیه در نظر
آب در آن قیرگون آب بحر همچنان — فتنه آن رهزنان مرگ در آن آید سر
دیو و دد آنجا همه وحش و سبع در خروش — من چه سباع و وحوش طعمه زان قدره سیر

شب چه با ماهتاب روشنم از رنج یار  —  بستر و بالین من این حجره است آن مندر

عاشقی ره در او همچو شب شمع و تا قم [illegible]  —  فوج زه آب و گلاب همه غنیم با تسحر

چه من سوز و ماره ام دودم در کنار  —  دیو زمن در فرار غول زمن در حذر

ماه زهجران یار گاه بیا دیار  —  با قطره اشکبار در سحرم در سپهر

مهر من غمزده شب و روز آمده  —  پاره دل مانده لخت جگر با خبر

یا من دلفگار آدمی دیو سار  —  دیده زنان آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او جانگزار ورنه او غم فزا  —  آلت ضرر چون جا [illegible] چو شرر

چون نیشترش روی تن لیک گران امن  —  هست بشر من نیم امت خیر البشر

این همه گردیده ام پنج سفر دیده ام  —  کافرم ار دیده ام ثانی این جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین  —  زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

مملکت بیشمار شهر بسی و دیار  —  دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر

در بدر یاری شدم جلوه دیار چه لیش  —  آینه دادم بکور لقمه نشترم مکر

اسب گالای من مشتری نا کس ولی  —  حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر

دل دو سه روزی کشید جا کاشانه [illegible]  —  جنت و جادی در آن جنتیان را مقر

روضه از خرمی در همه گیتی مثل  —  مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی انجمن تمام زاده پشت کرام — از همه شان پادشاه نوح نبی بنیاد
مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا — خوش سخن و خوش لقا خوش صور و خوش سیر
با دو سه یار قدیم روز کی انجا شدیم — از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیمشبی ناگهان آه ازان شب فغان — ساخت یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت انچنان خاک که از هول جان — یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
پس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب — خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر
پس گوهر تابناک گشت نهان زیر خاک — بیخبر و کس نیافت دیگر از انها خبر
شهر نشان سرنگون گشت و بر ایشان سو — نیست بجز زاغ و بوم هاتفی نوحه گر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم — تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم ز آسیب خار — گاه شکایت کنان زانویم از زبر
گاه بفکرت که هست تا کی ازین انقلاب — شب ز نشیبم بتر در ره رفتم بسر
گاه بحیرت که چرخ چو اسرا تا بکی — می بردم کو بکو می کشدم در بدر
تا کهم آمد فرا پیک فرخ لقا — خاک به پایش عقل را آمد کحل بصر
پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی — شمس نه تو خدا چو خضر پیغمبر
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال — عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای از کجا گفتمش از اهل صفا
خنده زنان گفت خیز و یکی از اینجا گریز
گفت تو آن عیش آب تا در دولت جناب
درگه شاه زمان سند فخر جهان
داورش و سهیم گاه دولت نیز اینما
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
بحر مکارم شعاع ماه مناقب فروع
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
آید از او چون میان قصه تیغ و سنان
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
روضه اجلال را قد تو سر گشته نهال
پایه گاه تو را دوش فلک زینه
با کف زود ادا آورت کوه گران سنگ
ز تو زمان کرم خسرو دگران
هم ز خروش جهان پاره شود گوش

گفت چه داری بیار گفتمش اینک گهر
هی همنشین الفرار گفتمش این المفر
گفتمش آنجا کجاست گفت به پیغمبر
صفدر عالی تبار سرور والا گهر
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
بحر معالی گهر ابر لآلی مطر
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
نامه رستم بخوان نام تهمتن مبر
ای به تو گیتی جوان چو شجر از برگ و بر
دوحه اقبال را داده ای توشیرین ثمر
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با دل دریاوشت بحر جهان یک شمر
وز دل آهن شرار شعله آتش جگر
... رشته شود چشم خور

فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها بده / چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها بریز

تیغ زبان آوری رخش فلک زیر ران / گم کند از بیم جان جاده با خبر

بازوی چون قسمت و پاسوی عنان گسیب / رخش گهرپوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ تو با بست پاسخ هند بدوش / مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر

هم لبه‌اش دوان دولت اقبال بخت / هم بر کابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد ناله این المناص / از همه جا بشنود زمزمه لا وزر

آتش محنت کند مزرع آمال خشک / آب حیاتت کند مزرع آجال تر

تا بتوالی زند صبح بر این سبز خنگ / از خم چوکان سیم لطمه بر آن گوی زر

باد سر دشمنان بسته بکران تو / از خم چوکان تو گوی صفت لطمه خور

## قصیده

روای باد صبا آهنگ شادان گلشن / عبیرآمیز گردان جیب و طیلسان گلشن

نخست از گرد کلفت پیکر بستان برو حالی / مصفا ساز در گلشن باغچه بوته گلشن

بنازک تن بپوش الحه حریر از لاله حمرا / بروی یکدیگر چون شاه گلها هفت پیراهن

زرگین لاطها گلگون قصب در دوش سرو بکنه / زنگاگون غنچه‌ها رنگین حلی بربند بر گردن

گلاب تازه برانداز بر از شیشه نرگس / عبیر تر به پیراهن فشان از خمه سوسن

چو رعنا شاهدان سمبر دامن کشان بگذر
بزرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بهر گلشن گلی بینی که از او بوی وفا آید
زرنگین لاله گلگون قصب بر دوش بگذر
گلاب تازه بر اندام رعنا سیمبر تن
چو رعنا شاهدان سیمین دامن کشان بگذر
بزرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن گلشن
بهر زمی خوب و دلکش دستها بربند از آن گلها
میان دستهای گل اگر بینی خسی بر کش
بکف بگیر آن گلدستها را پس خرامان شو
حضور دارای جم شوکت احسان
سرافرازی که تا پیرایه بند و بر کلاه او
جهان بخشی که چون در جنبش آید نشاط
جوان بختی که چون در بارش آید

بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
خوش است آنکه ناله بلبل زار شیرین من
ز گلگون غنچها رنگین حلی بر بند بر گردن
عنبرتر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
بریز سبزه نورسته زیر چتر نسترون
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
کنار بر طبقهای گل اگر خاری بود بر کن
ببر آن دستهای گل برسم ارمغان من
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذو المنن
صدف از ابر نیسان بگوهر گردد آبستن
بگیتی خلق بپاید گوهر نه لب بلنگ دامن
شود هر خوشه چین بینوا دار الصدر خرمن

دم بیرد دود بستش صبح و شام از هر سو — یکی چون باد صرصر بردین بکوه آهن دگر چون بهمن

نشیند چون بایوان با تمکین و خامه و دفتر — بر آید چون بمیدان بنا بالان و مغفر جوشن

هم از رسک بنا لسن سر کنند سپهر افعالان — هم از بیم سنانش بر گشته سپهر فلک گردون

بچاه قهر او صد بیژن است دست لطف او — ز قعر چاه غم بیرون کشد صد گونه روشن بیژن

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی — بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از اسفندیل — که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از بهمن

امل درگه به هر جانب گذارد در هر پا بمنت — اجل در خنده از مهر شو بر آورد شرار آن تمکن

بفر و شوکت و اقبال و حشمت چو گذارد پا — چو خورشید جهان آرا فراز پیلگون جوشن

بدستی تیغ چون آتش بدستی رمح چون آتش — بسر بر مغفری از زر بتن از ...

به پیچ و گرز و سر و تیغ در دست آید — پلنگ اوبیزه ابند و پیل ...

سر دشمن ... پالهنگ آرد چنان آسان — که چابک دست خیاطی کشاید ...

زهی از درک اقصی پایه جاه خرد قاصر — ز احصا فزون از حد ...

زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر او را — نمی نازد بچو بالی ...

ادیب فکرت آن دانست ... — ز فرط زیرکی خوانند ...

کشاید نفحه جانبخش لطفش ... — زداید لمعه جانسوز ...

فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن / چراغ مهر عالمتاب مستغنی از روغن

عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت / تهی ماند از گهر دریا و خالی شد ز کان معدن

کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر / که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن

فلک [illegible] رخشنده جای تست از آن دایم / گهی گاهی نیاید در صدف کز ابر باران

جهان آراشده تو اکنون که کار از روز نکو شد / که بیزد خاک غم بر فرق من این الفتنه پرورزن

بران سان روزگار هم تیره دارد گرد گردون / که روز و شب نیابد مهر و ماهم از روزن

[illegible] است بازارم که میکا خرید [illegible] / چه جوی ز قیمت من گر فروشندم از زن

[illegible] زدن زبان و زنان / در آن بازار هم آزادی که نتوان شرح آن کردن

[illegible] آتش خانه بر زین / نهاد ستم نهان چه کنم اطفال در برزن

[illegible] چه خنجر در برابر آن / که رو بیند از پرهیز از چنگال پای اهرمن

[illegible] دود آه اختر از درهم / شکایتها که شرح آن زبان لطف مستحسن

شکایت خاصه از چرخی گردون [illegible] / سخن کوته که از هر دو جهان [illegible] اختصار

الا تا مهر و ماه اختران در صحن گردون / همی ریزند صاف و درد در جام هر دو زنان

ببر بستن ماه نیکی پیما بپیوسته در گردش / بعشرت مهر پرور شاهان همراز [illegible]

همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین گوی [illegible] / همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن

# قصیده

دارم از آسمان زنگاری — زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آنچه است — از جگرخواری و دل آزاری
که باو جان دهم بآسانی — او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار — شاید ار وا رهم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید — چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهم رفت — هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد — زاولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهفت خسرو رنگ — سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت — گویی از روزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم — یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی — چند دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی — گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم — همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی — رشک مه طلعتان فرخاری

درزهوایای آن نشسته غمگین — مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اند. دهان ضواحکشان — لب شانرا ز خنده مسماری
غمزشانرا نه شوق خونریزی — طرشانرا نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده — گرد بر چهرهای گلناری
سرو برشان نه گردش ایام — از حلی عاری از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم — خوی شرم از جبینشان جاری
چه تفاوت که نام ما نبری — چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی — جستی و رستی از گرفتاری
نیست کر نغز دلبری که در آن — داستانهای نغز بگذاری
ورکریمی نه سربلند و جواد — که بپاداشش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر — نیست یکتن در این زمان باری
که بود تا جمال بنهسفی — از رخ ما نقاب بر داری
سرد هنگامه که یوسف را — نخندد هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار — که نه بینند زرد رخساری
نیست اهل هنر کسی امروز — لیتها باشدش سزاواری

نیست گر نیست دلبری که در آن / داشت تا بنامی نغز بگذاری
ور کریمی زسر بلند و جواد / که بکله خوش سر فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر / نیست یکتن در این زمان باری
که باو تا جمال بنمائی / از رخ ما نقاب بر داری
سرد هنگامه که یوسف را / نخرد هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخساره / که نپسندد زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز / لشما باشد شعر سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست / رتبه صدر و تقا و صبا لادهی
چاکر او هست جان خاقانی / بنده او روان مختاری
بگهر ز انوری بود انور / آری این نوری هست و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش / کرده باطل رسوم سحّاری
نیست عیسی دگشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل / مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب / ریزد و خیزد این و آن آری

ابلق سرکشش سخن داده ‌ ‌ ‌ زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران ‌ ‌ ‌ مهر بر نافه های تاتاری
باد هر جا برد زکوی تو خاک ‌ ‌ ‌ بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو ‌ ‌ ‌ که ازاینها چنین پدید آری
چار انگشت فی تعالی الله ‌ ‌ ‌ بدو انگشت خود نگهداری
دریکی لحظه بر یکی صفحه ‌ ‌ ‌ صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه ‌ ‌ ‌ که فزون باد با منت یاری
گر زگردون شکایتی کردم ‌ ‌ ‌ از جگر ریشی و دل افکاری
نه زکم ظرفی است وکم تابی ‌ ‌ ‌ نه ز بی برگی است و بی باری
درحق هاتف این گمان نبری ‌ ‌ ‌ این سخن را فسانه مشماری
خون دل میچکد از این نامه ‌ ‌ ‌ گر بدستت اندکی بفشاری
گرد جا بود مرکز تنگ ‌ ‌ ‌ گردش این محیط پرکاری
درد و داغی که زدست بر دل من ‌ ‌ ‌ شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دادهای من اینست ‌ ‌ ‌ که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین شغل ‌ ‌ ‌ چاکران مراست بی زاری

منکه عار آیدم ز جاه لئیمش | اندهم گر بنجانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی | دل خراشی و گه جگر خواری
اف بر آن سرزمین که طعن زند | زاغ دشتی بکبک کهساری
من و این شغل دون و انسر کار | با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی | از عزیزان تحمل خواری
درهمی خواجه کار میخواهد | هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار | تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را | چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت گر تنزل دهر | کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود | جز بهائین خران پرواری
تا زند خنده برق یمانی | تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی | دشمنانت به گریه و زاری

## قصیده ٥

در ستایش شهر اقم میفرماید

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
شهری آبش جان فزا ملکی هوایش دلگشا
شهری از قصر جنان و باغ جنت روضه
روضه خاکش عنبر و روح پرور روضه
چیست دانی نام آن شهر و کدام الشهر یار
نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری
دختری کش دایه دوران نیاید همسری
دختری کاباد اجداد کرامش یک بیک
بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر حاجت
ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دخت
شهریار ولایت والی آن مملکت
خان دارا شان جم فرمان کی دربان نخستین
انکه اوج قدر را الحس فروزان کوکبی
انکه بهر تارک و بالای او پرچه انست
بر عروس دلکش مشاطه بخت بلند

عدل پرور پادشاهی دادگستر داوری
شهریارش دلنوازی الیس پرور شاه جهانی
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهر است
سروری در وی امیر و عدل پرور سروری
کین دو را در زیب و فر ثانی نداد دیگری
کش بسنجاب آسوده از آل پیمبر دختری
دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
تا با دم یا امامی بوده یا پیغمبری
کش بود روح القدس پیرو درگه چاکری
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
زبدة الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
انکه فرزندی بفر او نزاد از مادری
آسمان مجد را در پیش فروزان اختری
چرخ سمن روی خورشید زرین معجری
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری

دایه گردون پی آمد شد بسیار کرد
افسرش بر فرق پیدا تا نبسم گو مباش
از خم انعام و مینای شراب او بهره داد ست
اینکه نامش چرخ اخضر کرده اند سطحت
تا زند بر دیده آهسته ازدهر صبح دور
از کجا لالش که نتوان شهر خیستم شه
خود به تنها نیستی نه زو نشستی را اگر چه هست
امن را با پاسبان عدل و پیمان کرد
شهر قم گذشتی با حوادث دیده بود
در همه شهر دیدم بارها برپا نبود
از قدوم او در دولت بر رویش بار شد
شد بسعی او چنان آباد کاهل آید بار
بیش از این گروه ویران انجا لش میگرفت
گرد به پا بسر اساس دان شهر کهن
... چون حصار اسماء ذات البروج

داد دوشیزه دولت چون او شوهری
بر سر از دانگی زر و ده دانه در شاهوری
هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری
تیره گون دود سیت بالا رفته با جا گوهری
چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری
از ادیب عقل طوماری گشود دفتری
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصر لشکری
ظلم جوید باد پیمائی فتنه جوید بستری
انچه پیندشت خاکی از عبور صرصری
کهنه دیواری که بر وی مرغ افشاندی پری
گویی از فردوس بگشودند بر رویش دری
مصر را ده میشمارند و ده سر شهر تری
خنده اکنون بر به هر اقلیمی و بر هر کشوری
دادش اول از حصار تازه زیبی و فری
فرق هر برج بلند از فرقدان سا نظری

شوخ چشمان فلک شهابی ... از بروج آسمان هر یک برون آرد سری

باره چون سد اسکندر دگر قم کشید ... لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری

عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین ... گفت د سد نیک کرد قم کشید اسکندری ۱۱۹۷

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره ... آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری

باکف دریا نوالت هفت دریا قطره ... پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری

حالم از من چه پرسی این نه بس کز روی تو ... دور ماندستم چو دور از دیدن نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ ... همچو انگشت است چون عود دم سوزان مجمری

روزها پیدا و شبها غمزه از بس دود آه ... ز اختران هر یک حبه امیدو دم اخگر زنی

گر نه هستو دم حسن اخلاق تو را دانی که ... از حطام دنیوی چشم تجلی یا تری

قمری و بلبل که مدح سرو و گل گفتند ... روز و شب از سرو و گل نسیمی نخواهند وری

خلق نیکو هر کجا بیت اند رخته سخت ... کو بجز مدح و ثنای خلق نارد بری

طبع من بحر است پنهان در که ریزه در کنار ... گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی زمین کس شود دریا که گیرد زابر ... قطره ابی وهد و ایس درخشان گوهری

شاد باش و شاد زی کین بزم آرامگاه ... مانده از سلطان ملکشاه و سلطان سنجری

من به نیشخند سرو تو در میدان انجمن ... هیچ دانی باکه پاچون انوری گنبد مینی

هم بامداد نسیم لطفت آید بر کنار | از چنین محبسی سلامت کی دیگر

راستی نبیندلشم از تیغ زبان کین گستر | در بیانم کام همچون ذوالفقارم حیدری

منکه نظمم معجز فضل الخطاب احمدیست | نشترم جز باد سرد قهر ازان افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد بافسونان ورد | تاب چون گردد در دست موسی اژدری

هان و هان هاتف چه گوئی چیستی وکیستی | لاف بیش از بیش چند ای کمتر از کمتر کسی

لب فروبند زبان درکش ره انجا گیر | تا نگردیدستی از اضطراب خاطری

تا گذارد گردش ایام و سیر دور چرخ | تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف | دشمنانت را الفرق از دل جوار مجمری

تمام شد قصاید هاتف اصفهانی

بقلم شکسته حسین

نوشته

سنه ۱۳۱۸

در شهر صفر المظفر سنه هزار و

سیصد و پنجاه و هشت

هجری

# غزلیات هاتف

## حرف الف

سوی چو خود جوان یکدم با صحن جان آرم تورا
جان نثار افشان خاک آستان آرم تورا

ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگو
تا پیام طایر هم آشیان آرم تورا

من چو خوشم حال من پرسی ای همدم که باز
تا الم دارم ز ناله خود در فغان آرم تورا

من از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا میخانه بزم پیر و جوان آرم تورا

ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون دیدن
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تورا

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چه کنم
تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای نازنین گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تورا

خامشی از قصه عشق بیان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا

بگردون میرسد فریاد یارب شبها — چه شد یارب درین شبهای غم تأثیر یاربها

بدل صد گونه مطلب بود و رفتم ولی ماندم — ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها

هزاران شکوه برلب بود یارانرا چو دیدتو — بشکر خنده آموده چون لبت مهر بر لبها

ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت — بهپن افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها

جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هرشب — فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی — که درس شوخی آموزند طفلانرا بمکتبها

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را — که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

بقتلم گوشی ای بیبا چون من در حسرت — که از قتل مکن پرسش چه خیزد نوجوانی را

تمام مهربانی را بخود نامهربان کردم — بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود — تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را

مکن ازار جان هاتف آزرده جان دیگر — کزین افزون نشاید خست جان خسته جانیرا

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا — ذره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشقش جذبه — ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

ترک جان گفتم که شد وصل تو یا الصبر الطلب
جسم غم فرسود من چون افتد در تاب فراق
در لب یار است آب زندگی در جستجوم

از ادای مرا از تن بر آید جان کجا
این تن لاغر کجا بار غم هجر آن کجا
خضر می رفت از پی سرچشمه حیوان کجا

چون جرس با ناله شبگیری شد که رهی میکند
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان چرا

تو ای وحشی غزال امروز رم از من مینه
تو یک وعده قتل زخم من هرزه گرد انگو
نصیحتهای بیکس اندیشه گفتیم دو شبی
بیمه و بالم بحسرت ریخته در نقشها
کنون و من اگر بیسید نه نگار آری

من و اندیشه بیابان و پی اصل دویدنها
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها
چها تا پیش آید زین نصیحت یا شنیدنها
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کجا رفت آنکه و من شوق از شرم دویدنها

تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود آخر
بنوش سوی من هاتف گر آن دیدن نهانها

ببزم دوش یار آمد همراه رقیب اما
مرا نی دو شکیبائی چه فرمائی ای ستم
ز مهر عاشق ز نور عشق مشو سر عشق کن

سر شبی با او بسر بردم ز وصلش لیک اما
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
ز مرغان چمن نتوان شنید اغیار لب اما

خورده هر تشنه لب آب از لب مردم فرداو
از آن سر چشمه منهم میخورم گاهی شب ابا

بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
طبیبش کاش می آمد ببالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا

برکشود جانشاهی از جان و دل آگاهی
شادش چو میخواهی غمگین تر از این بادا

هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا

با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف تو با و یاری چون هست همین بادا

جز کلبه من جائی از رخش فرو نائی
یا خانه من جایت یا خانه زین بادا

گر هست وفا گفتی هم در تو گمان دارم
در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا

بیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کزین غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه آن محمل نشین چون رانده از منزلها
جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش اشکم کنی تا داغ هر شب شسوی
شمع بزم غیر و میخواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش ز دل بر کشم
عهدها کردم ولی بر نامد این از دل مرا

خطر برآورده ای عاشق کشتی آخر گرد عشق — غرقه در دریا تورا آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکلم عشق ولی
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما — خاری که شکسته در دل ما
از کوی وفا برون نیاییم — دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم ز رشک مردند — چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا گشت — ما را بچه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیاید — بگذشتن شمع محفل ما
بیرحمی برق بین چه پرسی — از کشته ما و حاصل ما
خندد بهزار مرغ زیرک — در دام تو صید غافل ما

هاتف آخر بمکتب عشق
طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا — بیا که قاصد لبتان بمژده جان مرا
فغان و ناله کنم صبح و شام دلها — فغان که نیست اثر ناله فغان مرا
فغان که تا بگلستان شگفته گل باد — درند و زیر و زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا از تو ویرانه ایست هر شب جای / که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

بقصد کوی تو پرچم عاشقان ز وطنها / روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

فغان که در همه عمر یک سخن نشنید / ز ما و گیسوی زین شب خلق سخنها

روضه وصلم به تن آرام نباشد جانرا / که دمادم کند اندیشه شب هجرانرا

آه کز عشق کی همچو زلیخا سازد / غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا

آنکه میکشد از دوره ز کوی تو همیرا / کز مردن من خبر رساند خبرانرا

## حرف باء

همی که دوریم در خاک خواهم گردد امشب / بحالم کو میا فردا ببالینم امشب

مگو فردا آبرت ایم که من دور از تو فردا تا / نخواهم زیست خواهم مرد ما امروز تا امشب

ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر تا گاه / بود یارش که کارش چه چالیس اینجا امشب

شبی دوش از بر امشب آمدی از شانی / کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب

شب هجرانست و دارم بر فلک دست / بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم ز خدا امشب

چو فردا هیچ امروز او ز من بیگانه خواهد شد / گرفتم هیچ دلش گشت با من آشنا امشب

ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف / چو یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بود لاست یار بمن اگر دوش با رقیب
یا من بقتل میرسم امروز یا حبیب

شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب

با یار شرح درد جدائی چسان دهیم
چون یک نفس نمیشود از وی جدا رقیب

هم آشنا نیست با تو و محرم ایدریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب

در عاشقی هزار غم و درد هست
دردی از این بتر که بود یار رقیب

با ما تف انچه کرده که او داند خدا
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد امشب ای رب امشب

بچشمی روی انه بینم از شوق و بصد حسرت
زبیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

دلا بود از لب جز خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

دلا بردار

## حرف تا

چون شیشه دل گر از ستم آسمان پر است
مینائی ما تهی است و دل ما از آن پر است

ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جو زگلبنی که بر آن آشیان پر است

خالیست گر خم فلک از باده نشاط
غم نیست چون زمی خم پیر مغان پر است

سرو تو را بتربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است

قانع بخاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستان او سر نهاده کیست

چون او بر سمند آید و خلقش در رکاب
همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدامست و کیست خوار
در بزم او نشسته کدام ایستاده کیست

عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست

آنکس که ساغر می نابش دهد کدام
وانکس که می ستاند از او جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیشش بر جهان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت بپای یار
محروم تر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزهٔ چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بیوفائی گل بعد مرغ دل آگاه
از آن بگلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل گسستم اگر سدرا
رضا برخنهٔ دیوار باغبان نگذاشت

رسید کار بجائی که یار بگذارد
ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان درین دل
کدام داغ که آن نازنین بجان نگذاشت

شکایتی ز شکایت نبود هاتف را
بر آستانش او چو در پاسبان نگذاشت

هرگز امید وصل و بهجر یار نیست — عاشقم عاشق مرا با وصل و هجر کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق ما — آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم اینک در بیرون در — کرده ام جا تو آید غیر کویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می آرد زیار — میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرمست اما دریغ — کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست — یا السی از دهان ما جست

دو جانب دام یا قفس کرد — هر مرغ که ز آشیان ما جست

یک یک ز نشان فرا افتاد — هر تیر که از کمان ما جست

آتش به سپهر زد شراری — کز آه شررفشان ما جست

غیر از که شنید سر عشقت — حرفی مگر از دهان ما جست

زان سان که خورد نیش بر دل — تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چه شراره که ناگاه
ز آتش جهد از میان ما جست

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام ز جاجی و باده حلبی است

برای زهر غم یار تریاقی
مفید نیست و گر هست باده عنبی است

ز رنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکرفشان لبش از خنده های زیر لبی است

شب از جفای تو بنالم و چو میگریم
همان دعای تو با ناله های نیم شبی است

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک و یکی زنده این بو العجبی است

برد دل از همه کس نظم او که یافت فرا
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من بجامست
این می بقدح بود مدامست

خونم چو می زلال گشتی
می بی من اگر خوری حرامست

مرغان حرم در آشیانها
دارد ز وی شکنج دامست

بالای بلند خوش خرامان
افتاده بشیوه خرامست

ماه فلکش ز چشم افتاد
دیدم آنکه چو مه بطرف بامست

نالم که برد بر تو نامم
آنکس که ز من شنید نامست

هر کس بغلامی تو نازد
یا لطف بفدامی غلامست

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی ناله موزون شنود دل
چون سایه بپایش نگرد رحل اقامت

در خلد اگر چهره تو بیهم نشانند
دل میکشدم باز بآن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل شیرینت کرامت

دامن ز کفم میکشی و میبری امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
بر خاک شهید تو خار است علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش بریدست
هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چگویمت که دلم از جدائیت چونست
دل جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کرده دل من خون و تازه غصه کنی
دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست

نه زلف و خال و رخ لیلی اگر چه افسونست
که آفت دل و صبر و قرار مجنونست

ز مور کمترم و میکشم نخوت عشق
بلند همتی عشقبازی کز حد پیش افزونست

ز من بریدی اگر مهر بی نسب دانم
که این نگار تو این کار کار گردونست

اگر بقامت موزون نخندد دل ما
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

یک گریبان نیست کز بیداد دامن پاره نیست
رحم کو یا درد دل بی رحم آن مه پاره نیست

کو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست

ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جان نیست یا خاره نیست

گاه گاهم بر رخ او صحبت نظاره هست
لیک اینچنین کشته دل را طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی بده تا بتوانی دل مده
دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از وی آن یارند در وطن
بی نصیب از وصل و جز هاتف بیچاره نیست

مطلب مقصود ما از دو جهان دوست است
او همه مغز است مغز هر دو جهان پوست است

## حرف جیم

شود از باد تا شمشادی فرو گاه گاهی کج
بجلوه سرو قدت گاه گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خانا برای مسجد شیرین
شدی در بیستون گاه راست گاهی کج

عجب نبود که آهم قامتش در پیچ و تاب افکند
که گردد شاخ گل از باد گاه راست گاهی کج

تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه
بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

## حرف دال

بیمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد — یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

یار بی غیر که می در قدحش خون گردد — خون من گر همه ریزد بقدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن — شرمی از جلوه آن سرو قباپوشش باد

دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم — امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

ننگ یار است که یاد آرد ز ناعیان نام — نام این فرقه بد نام فراموشش باد

دل که خو کرده به اندوه فراقت همه عمر — با خیالت همه شب دست آغوشش باد

هاتفا از جور تو دم می نزند لیک ترا — شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست چه در دلبری میان بستند — میان بکشتن یاران مهربان بستند

دعا اثر نکند گر درم تو چون رانده ای — بروی من همه درهای آسمان بستند

نگه چو یافت بتان روی آن صنم دیدند — که اهل صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه نه بستند عندلیبان دل — اگر دو روزه در این گلشن آشیان بستند

فغان که مدعیان از جفا برو نگردند — مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند

رساند کار بجائی جفای گلچینان — که در معاینه بر روی باغبان بستند

جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی — چو هاتف از دبگ عاشقی زبان ببستند

باحریفان چه نشینی زنی جامی چند — یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند

بیتو احوال مرا دردل شبها داند — هرکه بی همچو تو می صبح کند شامی چند

باده با مدعیان میکشی و میریزی — خون دل در قدح خون دل اشامی چند

بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم — بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیه عشق بمنزل نرسی — اینقدر بس که در انراه زنی گامی چند

هاتف سوخته گر سوختگان وحشت داشت

مبتلا گشت بهمصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان قدری چندان ندارد — آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد

پرسی ز من که دارد زان بی‌نشان نشانی — هرکس ازو نشانی دارد نشان ندارد

یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز — دیدم تمام هرکس این دارد آن ندارد

بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد — تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بجز بهیچش

این کار را اگر ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند — بعاشقان جفاکش که زود دل شکستند

خدا بخیر دشان گر چاره دل ما — بیک نگاه نگردند و میتوانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم ... که از آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان ... که بی نیاز ز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده میکشان نه ای ای شیخ ... بخانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس ... که آخر از غمشان مردم و نه ابستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید ... تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بگریه گفت اگر سخنی در حقم چه باک ... این میکشد مرا که از آن آشنا شنید

روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود ... غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر غمش همه گر سنگ خاره بود ... غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان ... گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید

پیغام حور نشنود از خازن بهشت ... گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد ... که با دشمن توان گفت و توان کرد

گرفت از من دل و زد راه دینم
نه دین و دل گذشتم قصد جانم کرد

کسی از شرمندگی با مهربانان
تو آنگفت آنچه آن نامهربان کرد

منش از مردمان رخ می نهفتم
رسیدم من که آخر از غمت نهانم کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد

دو عالم سود کرد آنکس که در عشق
دلی درباخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
وفای او به کشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
وز پیش دیده بحسرت نگران خواهم ماند

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

بوفائی تو من دلشده جان خواهم داد
بیوفائی بتو آموختن جان خواهم

هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یارب غمم شب هجران کشد نگشت
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یا دل بکوی صبر و سکون ز برد نبرد
یا لخط خموش ز افغان شود نشد

یا مدعی زکوی تو بیرون رود نرفت
چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا زالفت رقیب پسمان شود نشد

یا از نگاه بهاتف کند نکرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

گر ان گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد
در آن گلشن گلا بر گلبنی دیگری خندد

زعشرت زان گیرم که از غم گریم ایا می
درین محفل بکام دل دمی گر بیغمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد
که ز جان در ره انجان جهان میگذرد

از میثم حرم کعبه نباشد کمتر
انکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد

نه ز هجران تو غمی نه ز وصلت شادم
که بد و نیک جهان گذران میگذرد

دل بیچاره ازان بیخبر است ارکاهی
شکو از جور تو ما را بزبان میگذرد

آه پیران کهن میگذرد ز افلاک
هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می بندد
بره خویش و ز من خنده زنان میگذرد

دل عاشق روا نیست که دلبر شکند — گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

برمیدارم ازاین در سر خویش اید ربان — صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

آن دلبر محمل نشین چو جای در محمل کند — میباید اول عاشق شکستن وداع دل کند

زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محملنشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

شب و روزی بپایان اگر تو در وصل یار آید — غنیمت دان که بیمار تو لبس لیل و نهار آید

شتابت چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن — دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

تو الیسرو روان تا از کنارم سبب رفتی — شب و روز از دو چشم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار و یار شد عمری که بی من شو — نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی اند یار آید

از و هاتف باین امید دان خوش کردم و مردم
که شاید گاه گاهی بعد مرگم بر مزار آید

امروز ما را اگر کشی بجرم از ما بگذرد — اما به پیش داد گر محشر گل که فردا بگذرد

زینگونه غافل نگذری از حال زار اگر ما — گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصح ز روی او مکن منعم که نتوان گسستن — آن روی زیبا بنید و زان روی زیبا بگذرد

از بس چو تنها بلبندم از شرم گردد مضطرب — میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد

گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بیست خداوند و بس
تا نه یاران که بعید رمضان خواهد بود

یادگش از سر خاکم که پس از مردن هم
بر بهشت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف این گونه که دارد هوس مغبچگان
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

## حرف راء

گریه جان سوز مرا
ناله ز دنباله نگر

ناله بی گریه ببین
گریه سببی ناله نگر

## حرف زاء

بر دست کسی افتد چو تو یاری نه هرگز
در دام کسی چون تو نگاری نه هرگز

روزم سیه است از غم هجران آیا بود به
چون روز سیاهم شب تاری نه هرگز

در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سر و خاری نه و هرگز

گردون ستمگر کند آنکار که باشد
یاری برادل یاری نه و هرگز

در خاطر هاتف همه عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه هرگز

از دل رود هم یاد تو بیرون نه هرگز / لیلی رود از خاطر مجنون نه هرگز

با اهل وفا مهر تو افزون نشود کم / مهر تو و بی مهری گردون نه هرگز

از سرو و صنوبر بگذرد سدره و طوبی / مانند بآن قامت موزون نه هرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا / دامان تو گیرد باین خون نه هرگز

در عشق بود غمزده بیش ز هاتف
در حسن نگاری ز تو افزون نه هرگز

## حرف سین

با من ار رحم آشیان میداشت صیاد در قفس / کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیبم آخر ای صیاد خود گو کی رواست / زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ / بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

بر من ای صیاد چون امروز خواهد گذشت / جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمه دلکش سرود خوش مجو
کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس / گذشت عمر گرانمایه با انتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ / نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری و آخر زبیوفائی چرخ — ندیده روی ترا چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از پی بهار میاید — خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آن شوخ

ازاین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

## حرف شین

شبی فرخنده و روزی همایون روزگار — کسی دارد که دارد در کنار خویش یار خویش

دل از مهر بتان برداشتم آسوده ام اینست — اگر دارد سر از مستی ناخوش خمار خویش

خوشم با انتظار وصل یاران چون دارم — خوشست آری خزانی گر قضا دارد بهار خویش

بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن — میان دلربایانست و جانبازان قمار خویش

بمسجدها بزارم چند بازم باد بیکاره — خوشا رندان که در میخانه دارند کار خویش

دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش بمن هاتف

که بگذشته است بر من در وصالش روزگار خویش

دانی که دلبر با دلم چه کرده و من چه کردمش — او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش — گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش

گفت آن بت پیمان گسل جستم از او چون آن دل — خون دیدم با داغ دل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که میزد لاف عقل از چین ابروی وشش
یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردمش

ز افسانهٔ وارستگی میگفتم از شرمش سخن
افسانه گفتم وز آن افسانه افسون کردمش

از اشک گلگون کردمش گلگون رخ رنگین
موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش

هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محرم نشد
ور حال دل گفتم باو چون خویش محرم کردمش

پس از چندی کند یک لحظه با یار دور از انجمنش
که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجر ابروانش

پس از عمری که میگردد دو لب گاهم یک نفس گرد دامنش
نمیدانم که میباز و هما پیمانه چه عیب آشیانش

چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش

زبان بی زبانی هستی جویم ز هر کس حال درد
که میدانم فرو میماند افلاطون در درمانش

دلش سخت است و پیمان سست از این پر سخن دل
نبودم شکوه گر چون دل شود ... پیمانش

بمن گفتی که جور من نهان می دارد از مردم
تو هم نوعی چنان کن که توان داشت پنهانش

تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و رفتی
ندانستی که هجرانت چها کرده است با تنش

سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز ذوق تماشای عطر آن جلوه گهش

آه از آن شوخ که سر گشته بصحرا دارد
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

## حرف ل

غم عشق نکویان چون کند در سینه ما منزل
کنار و جیحون و گرید چشم و ناله جان و سوز دل

دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افتان و خیزان از پی محمل

میان ما بسی فرقست ای همدرد هم درکش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل

نه بال و پر زند هنگام جان دادن چو بسملها
که میرد قصد ز شوق تیغ او در خاک و خون بسمل

اگر از دل عشق مشکلتر ز هر مشکل نبود اما
از این مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل

بناحق گرچه نادم گشت این شوخ بخون من
که بعد از کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل

ز سلمی منزل سلمی تهی ماندست تا آخر
حکایتها ست با قیس به هر روی دیوار آن منزل

کجا هست با قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
یا درجی از مشک ختن کرده پنهان در بغل

در مصر یوسف زینهار آغوش گشا هر کس
یکبار دیگر گیرد تا پیر کنعان در بغل

## حرف میم

بحریم خلوت خود چه شود نهفته بخوانیم
یکبار من بنشینی و یکبار خود بنشانیم

من اگرچه پیرم و ناتوان تو ز التماس خودم مران
که گذشته در غمت آنچه از روزگار جوانیم

منم ای برید و دو چشم تر ز فراق همچو ...
به مراد خود نرسی اگر به مراد خود نرسانیم

چو برآرم از ستمش فغان گله سر کنم ز جفاش | برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم

بهزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان | که نوازدم بمهربان یکی نگاه نهانیم

ز سموم سرکش انجمن همه سوخت خیمه برگ من | چه طمع بابر بهاریم و چه نیاز باد خزانیم

شده ام چو هاتف بینوا ببلای هجر تو مبتلا
نرسد بلا بتو دلبرا اگر از این بلا برهانیم

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم | خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم

آه که تار و پود آن رفت بباد عاشقی | جامه تقوی که من در همه عمر بافتم

بر دل من زبسکه جا تنگ شد از محبتت | بی تو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غمم صد ره اگر چه تافتی | آینه سان بهیچ سو روی ز تو نتافتم

یکره از او نشد مرا کام دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

بی مهری اگر چه بیوفا هم | جور از تو نکو بود جفا هم

بیگانه و آشنا ندانی | بیگانه کشی و آشنا هم

پیش که برم شکایت از تو | گز خلق نترسی از خدا هم

بس تجربه کرده ام ندارد | آه سحری اثر دعا هم

در وصل چو هجر سوزد دم جان / از درد بجان و از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزونست / در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل / در باغ بعشرتند با هم
باهم ستم است اگر نباشی / چون بلبل و گل بباغ ما هم

جز هاتف بینوا درآنکوی
شاه آمد و شد گدا هم

بپرس ایگل زمن گر ز گلشن کوی چسان رفتم / چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران تا ز کوی تو / زبس ناخوش ترانی دیدم از نامهربان رفتم
منم آن بلبل مجروح کز بیداد صیادان / بدل صد خار عشق گل ز گلگشت گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم / زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر / به پیری ناامید از کویت ای بیباک جان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما / ز باغ از ذوق گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته ز جور آسمان هاتف بناکامی
ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجات جویم / در دام که مبتلات جویم

دیروز چو آفتاب بودی  امروز چه کیمیات جویم

ای مرغ ز آشیان رمیده  دردا که کجات جویم

ای کشته غمزه نکویان  از چشم که خونبهات جویم

ای بیمار ز جان گذشته  گه مرهم گه دوات جویم

آگاهی بدوات چاره خواهم  گاهی بدعا شفات جویم

کس چاره درد تو نداند  درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هر جایی کجات جویم

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم  جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم

گر پیتوام بدامن نقد دو کون ریزند  دامان بی نیازی بر این و آن فشانم

حالی نگردد م دل کز بیم او ز دیده  اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام  گرد غمی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم  آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت عشاق را عتابت  |  محروم من که از تو نه این رسد نه آنم

مرغ اسیرم اما دارم در این اسیری  |  آسایشی که رفته است از خاطر شیانم

نخلم ز پا فتاده و شادم که گرد فارغ  |  از فکر نوبهار و اندیشه خزانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گویم  |  نگذاردم که حال دل بیقرار گویم

شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد  |  بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

فرد

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم  |  مقصد دیر و حرم نیست تو را میجویم

فرد

با چشم تر گهی که بروی تو نظر کنم  |  پر شبنم نظر که بتو نگاه دگر کنم

## حرف نون

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان  |  زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ایکعبه تابنده مرا  |  روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان

تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب  |  در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان

چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان

چشم نالد اگر دل زغمت نیست
بوی از عشق تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

گواهی دهد چهرهٔ زرد من
که دردی بود پید وا درد من

سرشتم خاک اگر آنجا فشاد
نشیند بدامان او گرد من

بگذر از من ای صبا چون رسی
بگو با گل ناز پرورد من

اگر یک نظر روی من بنگری
ترحم کنی بر رخ زرد من

وگر یک نفس آه من بشنوی
جگر سوزدت از دم سرد من

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
هر خار مزارم زندش دست بدامان

شاهان همه در حسرت آنند که باشند
در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارد
آگاهی از احوال دل سوخته جانان

بیک نظاره چون از عقل شد در بزم میخواران
اگر فتنی جان زمستان و ربودی دل ز هشیاران

چه حاصل از وفاداری من گمان بیوفا زو
تو بی گافشاند و برید بگشت دوست و دشمن

وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

بجان و دل تو را هر سو خریداران بود چو من
بسیم و زر اگر بود است یوسف را خریداران

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
سروران چون گوی پیش توسنش بازند سر
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
باغبان پرداخت گلشن را ز رسمی

ناوک او را نشان باید از جان ساختن
چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن
رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن
در چمن ز آیینه دل زنگ غم پرداختن

سازگاری چون ندارد یار هاتف باید
ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

## حرف واو

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
زاهد از آن که چه بد ز کتاب و سنت
راز گوئیم بمیخانه شود ز انجمن
چه کند گوهر گمشده از بحر تو تنها

باشدم خرقه آتش هم بخرابات گرو
گو بمیخانه درآمی و زنی چنگ بند
که فتاده است بجام اندر عکس ماه نو
گر نه از رشک نه تا فته نه شه گرد

هر طرف غول بتو خواران بهر پا پیچ باقی
منزل انجاست بیابان بادیه پیمائی

در ره عشق بجز سر نبرد از ره تو
در ره عشق همین است غرض از ره تو

بی‌نگاهی بجز عشق و گناهی نیست
بسته شد اتحف اگر کار تو دلبستگی مشو

گرد کسی کی کامیاب از وصل یار همچو تو
خوبان فزون از حد ولی همچون تو سرگردان دلی
چون می‌تواند گفتن اسرار نگاری همچو تو
چون من ببلبل گشت چمن چون تو ...
زدی و ... در دلم خوش انکه با زاری و من

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
گر دل نبستم کی رهد باری بسیاری همچو تو
پس باکه خواهد ساختن ابناری همچو تو
کشتن خار رفتاری در دست از نگاری همچو تو
گویم غم دل پیش یکی با غمگساری همچو تو

از یار یکسو ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او چون گلعذاری همچو تو

هاتف ز شفقت فیلسوف هر لحظه گوید اله
جز انکه دارد در جهان زیبا نگاری همچو تو

## شرف نما

خوش انکه بنشینیم میان گل و لاله
برطرف چمن ما و دوران عشرت

ما و تو نشینیم و بدست پیاله
در ساغر گل کرده و پیمانه و لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران
وز شوق رخ و قامت تو پیش تو گلبرو
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
آهنگ چمن کن که بکف بهر تو دارد
عید است و بعید چه شود گر بمن زار

بر لاله و گل در و گهر ریخته ژاله
بلبل کند افغان بچمن فاخته لاله
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
هر روزه دعاگوی توام من همه ساله

مهر رخسار و مه جبین شده
مهر و مه را شکسته رونق
بیش از این دوست بودیم از مهر
من چه دانم که پیش از این بودم
دلنشین چرا دمی با من
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز

آفت دل بلای دین شده
غیرت آن و رشک این شده
دشمن من کنون ز کین شده
تو ندانم چرا چنین شده
گر نه با غیر همنشین شده
بهر صید که در کمین شده

غزلی گفته دگر هاتف
که سزاوار آفرین شده

رفتی و دارم ای پسر بتو دل شکسته — جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته

میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شنی — سر زند آه آتشین از دل دل شکسته

منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده — خود بکنار مدعی خنده کنان نشسته

زان دو کمند عنبرین تا ز دوم ز روی تو — سلسله بپای دل بسته سخت بسته

غنچه لطیف خندد و پسته و چون لبی اهمن — لب نگشوده غنچه خنده نکرده پسته

خون جگر خورد یقین هر که چو ما نفش بود
کوکب نامساعدی طالع ناخجسته

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله — ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک هاله

خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب — زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

## حرف یا

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا — ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم — همه خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون — شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین — همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که ناصح از بر من نیز نالی رو ز من مست چکنی
قدمی نرفته ز کوی وی نظر از [illegible] کنی

شکست پیر مغان گر بسر هم ساغر می — عجب مدار که سر ما شکسته بر سر می
ستم بساغر می شد نه بر سر من اگر — شکست بر سر من می فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی — که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت — که وصف آتش می خشک کرد در بر آب می
ز لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را — بچشم اهل بصیرت صفا چو جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان گردید — طلوع کرد ز خم آفتاب انور می

چه دید ناصح میکش ندانم از باده
که هرچه داشت بعالم گذاشت بر سر می

چون نالدم استخوان از جدائی — فغان از جدائی فغان از جدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد — شب و روز در آشیان از جدائی
دهد یاد از رنگ بینی بگلشن — بهار از خزان و خزان از جدائی
چسان من ننالم ز هجران که نالد — زمین از فراق آسمان از جدائی
بهر شاخ این باغ مرغی سرآید — بلحنی دگر داستان از جدائی

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی
تا که دانست بمن زندگی ای ترک جدائی

چون بپایان برسد محنت هجران شب وصلم
نزدیک بیا یا برسیدیم ز درد جدائی

چاره درد چه سازم توئی ای ترک چه باشد
الله از کار فرو بسته من عقده گشائی

هر شبم وعده دهد کامشبت آغوش در سر راه هست
سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوتگه آن شاه برآیم
منکه در کوچه او ره نه نهادم بگدائی

ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان
گو بدانند همه کس که ز توئیم و تو از مائی

بسته کاکل زلف تو بود هاتف و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه از این دام رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی

کجائی ای که خندانم ز وصلش دوش میدیدی
که امشب گریه زار و زاریهای من بینی

کجائی ایقدح‌ها از کف اغیار نوشیده
که از جام محبت خونابه‌خواریهای من بینی

شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده‌داریهای من بینی

بیکگاه امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند هاتف
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

شستم ز می در پا یکم دامن ز هر آلودگی | دامن نشوید کس چنین از آب بی آلودگی
میگفت زاهد با کسان دارد می و شاهد زیان | از مجلس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم | هر ذره خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان | آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

ای که مشتاق وصل دلبندی | صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر | آنچه در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرما | تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل گر مرد | در تمنایت آرزومندی
چشم بد دور از رخت که نزاد | مادر دهر چون تو فرزندی
رخش بیداد تاختی چندان | که غبار مرا پراکندی

کی سرشک هاتف اینچنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی | این گلستان بی خس و خاشاک بودی کاشکی

یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر / دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی

قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم / یار در عاشق کشی بی باک بودی کاشکی

تا بدامانش رسد دستم بامداد نسیم / جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی

سینه ام از تیر دلدوز تو دارد دلنشان / گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است / سینه ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دو چشم خونفشان از دوری آن دلستانستی / که لعلش گوهر افشان سنبلش عنبرفشانستی

چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن / که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم / ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمی گفتم نهان در سینه دارم ده لو / که این سر در جهان فاش است پندارم نهانستی

در این بستان بپای هر سهی سروی جوی از چشم / روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خاست / شکر باره از زبان هاتف شیرین بیانستی

صبوری کردم و بستم نظر از خوب سیمائی / که دارد چون من بی تاب از یار شکیبائی

بحسرت زین گلستان با صد افغان و غم ره برم / بدل داغ فراغ لاله روئی سرو بالائی

بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی کت امروز و فردائی

بکام دل چو با اغیار می نوشی پیاپی آوه
ز ناکامی نه هم بخت گر پیمانه پیمائی

بجان از تنگنای شهربند عشق آمد دل
جنونی از خدا میخواهم سر و دامان صحرائی

بپای سرو و گل در باغ هاتف تا که گوید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

من پس از عزت و حرمت شدم از خوار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
وای بر حال کسی کو است گرفتار کسی

نا امید است نه درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

آخر کار رقیبش بفروشند این است
سود آن نیست که بجا است خریدار کسی

هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی
بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی

نبرد می دل آن ستانی روز و شب شناسائی
خبرم بودی آن روز اگر از شب جدائی

نبود بر منت البته زاین که میکنی لیک
که بگو چه تو گلستان بود هم ره گدائی

همه جا به بیوفائی شده خبره یافتن
ز میان خبره بر آن مثلی به بیوفائی

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم | بچه حیله می بری دل که رخ نمی نمائی
شد از آشنائیش جان ز تن ای کنون که بینم | دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی
گرهی اگرچه هرگز نگشوده ام ز طمع من | که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و لیکن
همه کام او بر آید اگر از درش درآئی

آنکه در جام رقیبان می پیاپی میکنی | خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی
لطف و از پی غیر را هر لحظه از لطف غیرا | دمبدم خون در دل از جور پیاپی میکنی
راه اگر گم شد نه راه جرم ناقه گسستیت | بی گناه راه پیما ناقه را پی میکنی
ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی | گوش بر آواز چنگ ناله و نی میکنی

ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در کنار
گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی

دل ندارم بود در صیدگاه عشق نخچیری | که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

تمت الغزلیات
نویسنده حروف
حسین شفتی اصفهانی

# مقطعات

## مطایبه

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتد
که تا کیم بفسون گوی آنچه میخواهی
خدا گواست که گر آنچه گفته ام کردی
زهر زل شربت زهرت بکام خواهم ریخت
همین نه هجو توبی آبروی خواهم گفت
اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
همین نه بلکه تورا با وجود اینهمه نقص

نخست گردش رزدش این پیام خواهم کرد
بصبح اگرچه نگردم بشام خواهم کرد
زهجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
زهجو جرعه خونت بکام خواهم کرد
که قصه نام تو بی ننگ و نام خواهم کرد
زهجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بخدمتت که دیگر قیام خواهم کرد
زمدح عشرت ماه تمام خواهم کرد

زنیت خودت آگاه ساز تا منهم
از این دو کار بدانم کدام خواهم کرد

## قطعه

الهی از این ششپر بی نظیر
بخصم بد اندیش درزیر آن

جلو ورا دل افگار و جان خسته باد
ره چاره از ششپر جهة بسته باد

## مطایبه

با حریفی که سبب دارد — سر آزار من بگو زنهار

گرچه از حکه در تعب باشی — کیر خر را بکون خویش مختار

هان هان راه خویش گیر و برو — بدم مار خفته پا مگذار

## این قطعه در موضوع مناعت طبع و دوری از لئیمان سخنطه در شعرای سلف و خلف بی نظیر است وله دره

خار بی دوده بمژگان خاره سوده بدست — سنگ خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

مهره غولی بر گردن کشیدن خیز خیز — پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام — شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ — ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه برگردن نهادن از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ

اخشیجا بستی گرفتی ز نکهت تو بر کمند — ز غنیمها گردون پدیدار از خار تر در خار سنگ

روز پیکار زرفته بر گردن افکندن کمند — عسیر ماندها را بر پا نهاد پایان لنگ

یار زراز افسون بگوی هاتف آورد آن بصبح — غیر را با یار از نیرنگ افکند آن بجنگ

صندره آسمان تربه دبرزت که در بزم گسام — باده نوشم سرخ زرد و جا پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر

دور باد اوز ازدامان نامم گرد ننگ

## قطعه

گفت فیاض خان والاشان — خنجر آن خدیو نیکو نام

آن بود بحر و بر بی پایان — این نهنگ و نهنگ خون آشام

باد آنرا ز لطف حق دائم — باد اینرا ز یمن بخت مدام

خون بدخواه نامراد خضاب — سینه خصم گنج نهاد نیام

## قطعه

مجوش ای فرومایه گرمی ترا — بشوخی گل هیچ بر سر زدم

تراز گم نامی آمد برون — بنام تو این سکه بر زر زدم

نه از کین بروی تو تیغ آختم — نه از دشمنی بر تو خنجر زدم

| | |
|---|---|
| بر طبع آزمای هجا گفتت | پی امتحان تیغ بر خره زدم |

**وله**

| | |
|---|---|
| عزیزم بهره از ارم معانی | مرش برداشت از کلبی معلم |
| چنین دانست کاین را من ندانم | الم یعلم بان الله یعلم |

**قطعه**

| | |
|---|---|
| امیر دادگستر خان عادل | دلیر عدل پیشه شاهرخ خان |
| خدیو کامران کز یاری بخت | نپیچد آسمانش سر ز فرمان |
| زهی قطع نخل هستی خصم | تبرزینی بدستش داده دوران |
| تبرزین نه کلید فتح و نصرت | تبرزین نه نشان شوکت و شان |
| تبرزین نه رگ ابری شرر بار | که انگیزد ز خون خصم طوفان |
| تبرزین نه عقاب صید پیشه | که قوت اوست مغز اهل عدوان |
| گهی گوئی سرش بر کف نشاند | چو موسی ید و بیضا و ثعبان |
| ز آسیبش پریشان باد دایم | سر دشمن چو گو از ضرب چوگان |

**قطعه**

| | |
|---|---|
| صبح و شامی و ماه رخساری | با دو زلف سیه دو رخ دو خال انگاه |

| | |
|---|---|
| ز ثوابت شبی وز پی | اختری دو تیره ابر و دو ماه |
| دو زاهل جبش چهار از روم | پنج از رنگبار رشان همره |
| دو گهر یک شبه دو لو دو لو دو دا | گر تو نه سر شماری آگاه |
| بعد وضع نهم نخواهد ماند | بشناک و شبه دانه ز نسیاه |

## قطعه

| | |
|---|---|
| زنگی با دو ترک و دو هندو | بیضه با سه زاغ ای آگاه |
| پس از آن چار کوکب تابان | چار تیره شب و دو روشن ماه |
| چون بترتیب ذکر جمع آیند | هفت هفت از تو بشمر ای آگاه |
| همچنین زابر و زنگی میدان | که نماند در آشیانه سیاه |

## خطاب بصباحی

| | |
|---|---|
| تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی | علی الصباح روان سوی کوچهٔ صباحی |
| سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی | چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی |
| گرت هواست که در برخ تو زود گشاید | طفیل روی صبحی بود بگوی صباحی |
| پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت | نخست صبحک الله بگو آنگه بجهٔ صباحی |
| اگر بیاد غریبان این دیار برآید | حدیثی از لب شیرین بذله گوی صباحی |

مست خفت اینچنان ز باده وصل / که نخیزد مگر بنغمهٔ صور

الغرض چون نشست با شهدا / شاد در باغ جنت آن مغفور

فلک ماتمت که در مصیبت او / داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم یا دا

با شهیدان کربلا محشور

خان ذیجاه فلک مرتبه عبدالرزاق / آستان [illegible] زد ده [illegible] بنگر

چرخ و انجم همه را بود ز بختش بلند / تابع حکم ببین بندهٔ فرمان بنگر

شیر با صولتش آید بنظر گربهٔ زال / گرگ را با سر خطش چو پلنگ [illegible] بنگر

درگهش قبله ارباب حق شب و روز / آستان کرمش [illegible] بنگر

دل و دستش که از آن [illegible] بخت / منبع جود به بین معدن احسان بنگر

هرکه از بهر امیدش [illegible] زد دست / در زمان نقد تمناش [illegible] بنگر

خانه ساخت چو گلزار ارم [illegible] نهفت / عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر

چرخ نازد اگر از رفعت خود گوید تنگ / سر بر ایوان زحل سوده در ایوان بنگر

آب حیوان که خضر در ظلمات پس جست / گو بیا [illegible] بنگر

جدولی بین در آن صنعت [illegible] / [illegible] بنگر

بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی — شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بجان رسیده ز رنج خمار دوری خواهد
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی

## ماده تاریخ

در زمان خدیو دارا شان — آنکرم پیشه کریم نهاد
سایه حق کریم خان که ز عدل — زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی — کرمش عقدهای بسته گشاد
کامرانی که هر مراد که خواست — دادش از لطف کردگار عباد
کام بخشی که یافت از در او — هر که آمد بجستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود — دولتش متصل بروز معاد
ریزه خوار نواله کرمش — ترک و تاجیک بنده و آزاد
افراد را بجان ستاره مطیع — حکم او در افلاک بجان منقاد
در دل اندیشه مراد او — وز قضا سعی و ز قدر امداد
حاجی آقا محمد آنکه از او — در هنرها در زمانه نزاد
دادگر داوری که در عهدش — کس نبیند نظیر خان بهزاد

معدلت گستری که از همتش    صیت نامش بخاطر صیاد
چون زبخت بلند امارت یافت    در صفاهان که هست ملک باد
پی آبادیش بجان کوشید    گر خدایش جزای خیر دهاد
صد هزاران بنای خیر آنجا    ز اقتضای هوا بنیک نهاد
دلگشا کاروانسرائی ساخت    زینت افزای عالم ایجاد
که بسی کس ندیده مانندش    چشم گردون در این خراب آباد
چون فلک سربلند ذات بروج    چون ارم جانفزای ذات عماد
همه وقتش هوای فروردین    گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان کوثر او    نیل مصر است و دجله و بغداد
هر که بر وضع آن نظر افکند    باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که پا گرفت آنجا    هرگزش از وطن نیامد یاد
خان گلشن بنام خواند و گفتش    در صفا چون نشان گلشن داد
داد استاد جا بآب و گلش    کافرین بر روان آن استاد
سر دستش کشید بر خارا    شکل هائی زتیشه فرهاد
چون مهندس که قضا و قدر    یافت اتمام این خجسته بنیاد

تاریخ رقم هاتف

جاودان دار وثش خدا آباد

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس
گر ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد

رفت ناگاه ازاین گلشن و ناچیده گلی
از جفای اجلش خانه اجل پیدا شد

شد جوان زین چمن و پیر و جوان زار ز غمش
خون دل ریخته از دیده خون پالا شد

چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد

صدفی این گهر نادر و گوهری آمد بیرون
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد

روح شد از نشیمن بر زمین هجر بسا
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد

نیز تا ازاین عالم آهنگ جنان کرد ز شوق
مرغ روحش سوی آن روضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت
آه محمد علی افسوس که از دنیا شد

گرامی تربت یادمی از دوستان
که روشن بود افسر و صاحب نظر

بتر و بیج هجر به میل اگر د
ز سر تیز شد خاک و ز بیخ شجر

چو یا بگیر خوش در بهشت
دو دلبر نه مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت
بگو چنین بسبزه از نگیه بگیر

خان والا گهر محمد خان
آنکه چون او نزاد فرزندی
آنکه در روزگار معدلتش
قدر شش چاکر و قضاش مطیع
چاکر آستان او قیصر
مدد لطف او چو دستش
سخنش مرهم دل خسته
در جهان چون بچشم عبرت دید
زد سراپرده جلال بود
صد هزاران دریغ فرگه شد
شد شهید سعادتی دریافت
از سعادت باو رسید از فیض
زد بگوش سروش عالم غیب
کرد از خون خضاب آرامید
سال فوتش بزم جنت الفردوس

گر از او بود باب دین مشهور
باور دهر در فروزد هور
بود با باز بازی عصفور
فلکش بنده اخترش مزدور
حاجب بارگاه او فغفور
پیش با قهرش ضعیف چو مور
کرمش داروی دل رنجور
بکه ماندن نیست جز برای عبور
سوی نه هشت سرا زد از سرور
آفتابی به دیده ها مستور
بی زوال و فنا و نقص و قصور
آنچه در خاطری نکرده خطور
فرده ان ربنا لغفور
در قصور جنان بحجله حور
جرعه دادش ز شراب طهور

دمید نوبهار و دلی از تب خضر ملال
وز دو جانب دو تره تازه گلستان بنگر

از نسیم سحر شبا رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر

بسکه میبالد از این طرفه بناگانرا
شهر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام پی نظارگیان
این همی گفت با آن این بگذر آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا
که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ و ز ستم روزگار
خسرو ملک وجود شد بدیار عدم

آه که بهر بهشت زود ز بزم جهان
مسند شهباز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر جهان تاج اعاظم که بود
منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
خم شد و از پا فتاد از فلک پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم

چون زغم آباد دهر یافت قلالت نهاد
در روضات جنان باد مکرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

دریغ از حاجی ابراهیم آنکه از گلشن دنیا رفت
که زاد از یاد در ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد آن شمع سحرخیزان
دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرورد
که در باغ جهانش قامت از بار غمش خم

گرفتش دل از این تنگ آشیان طایر روحش
به بزم گلشن فردوس بال شوق زد از هم

روان شد جانب گلزار جنت شادمان
روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم

چه بیرون رفت از غمخانه دنیای دون شد
بعشرتخانه فردوس اعلی با دل خرم

به تیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او
رقم زد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم

شکر لله که جهان از قدم
زیب نوزاد محمد کاظم

روشن از مقدم خود گیتی را
ساخت چون زاد محمد کاظم

از رخ خود همه یاران را
کرد دلشاد محمد کاظم

طعنها از قد چون سرو روان
زد بشمشاد محمد کاظم

خلق خویش همه چون آمد خوب
بد چه بنیاد محمد کاظم

هاتف از شوق چه در باغ جنان
کام بهشاد محمد کاظم

بهر تاریخ رقم زد بجهان
شاد دل باد محمد کاظم

## قطعه

خان احمد دون که ستم و ظلم پیاپی
بر خلق رساندی الم و رنج دمادم

آن فتنهٔ عالم که ز ظلم و ستمش بود
بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم

نزدیک بان شد که بهم ریزد و پاشد
از رخنهٔ او سلسلهٔ عالم و آدم

صد شکر که کشته شد به خواری و بقتلش
برگشت ز شادی دل خلقی همه از غم

چون گشت مکافات سزای عمل خویش
بر بست باهنگ سفر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس که خان احمد دون شد بجهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت بحر ثروت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

جناب صاحب اعظم خلیل و انجم اکرام
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان

جهانگیر و جهان بخش و جهاندار و
که گردون نه پیچد گردن از حکم و فرمانش

جوانمرد و جوان بخت و جوان طبع و جوان دولت
که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان

بدست و کلک او تا زنده گیتی و دین بود
قوام دین و دولت این نظام مملکت آن

گرش خلق جهان جانا جهان گویند
که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدستهٔ قم را که ویران بود بنیانش
تجدد شد بگنج او اساس و تازه شد بنیان

بود مقصد گو براوجش باسروش چرخ هم نغمه | موذن بر فرازش باخروش عرش ها همداستان

بکلبانگ بلند آوازه انصاف جهان داور | بشرق و غرب ازاین گلدسته جو ارباب دین مد جاودان

غرض چون نو شد این گلدسته پرنادر رفعت از روی | سوی عرش برین بانگ موذن خوش الحان شان

دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش

رقم زد شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر | ای شمع بزم افروز گلستان سپاهی جهان

حیف از آن ماه جهان آرای بی نقصان که کرد | جای در زیر زمین آخر ز جور آسمان

حیف از مهر جهانتاب بلند اختر که شد | عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان

حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت | برگ و بارش ناگه از سردی باد خزان

حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کافتاد | عاقبت بر روی خاک تیره زین بوستان

حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد | گنج سان جایش درون خاک زین خاکدان

آنکه بودش نطق چون باد بهاران جانفزا | آنکه بودش دست چون ابر بهاران درفشان

رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن | رفت و جوی خون روان از دیده پیر و جوان

مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز از نهاد | از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه ازاین ماتم که خلق دهر را خون کرد دل | آه ازاین اندوه کامل عالمی را سوخت جان

خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون — رفت از دار جهان مخزن زمان شهباز خان
درة التاج امارت قرة العین کمال — خیمه اجلال بیرون زد بصوب لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال — در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعنای ریاض عزت مجد و شرف — در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم — سوخت برگش از سموم قهر شاه حس ناگهان
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود — دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان
کار عالم را بدست خویش داد او انتظام — گاهی از تیغ و سنان و گاه از کلک و بنان
مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست — رفت در باغ نجف وز هر غمش آسود جان
رحلت او خون دمادم ریخت در جام فلک — آتشش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب — شد بگیوان ناله و فریاد از پیر و جوان
چون از این وحشت سرای پر خطر پرواز کرد — مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شد سوی جنان شهباز طوطی آشیان

# ماده تاریخ اذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ اذر از دور سپهر | لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم درکشید از بذله دلکش دریغ | عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس | ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان | روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

کرد تنها عزم رو ز دوستان کس پی نبرد | چاره چون من چاکری با خویشتن همراه آه

یوسف افتاده بچاه آخر ز چاه آید برون | یوسف من مانده تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت بپرواز آمد اندر ماتمش | بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی | یعنی کریم خان آنخان سپهر خرگاه

شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را | از پیش او گریزد چون شیر دید روباه

فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال | در حکم او بود مهر فرمان اذ برد ماه

گردن کشی که هر صبح بر درگهش ز رگان | گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه

| | |
|---|---|
| فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد | از خلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه |
| در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان | تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه |

از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی
کاب حیات از دوی جاریست گاه بیگاه

| | |
|---|---|
| فخر زمان میرزا صادق نکو سرشت | معدن عز و شرف و منبع جود و سخا |
| آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او | جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا |
| مظهر فیض حق بوده شب و روز گشت | عاقبت از لطف حق کام دل او روا |
| از افق او دمید کوکب رخشنده | کرده مه و مهر از آن کسب فروغ و ضیا |
| از صدف او [illegible] گوهر یکتا به | هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها |
| از چمنش بر دمید سرو سهی قامتی | تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا |
| در چمن او شکفت تازه گل مشکبوی | نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا |
| آمد از او در وجود کودک فرخنده | سرو قد و گلعذار مهر رخ و مه لقا |
| سرو ز قدش شده خجل گل ز رخش منفعل | غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا |
| هر طرف از بوی او [illegible] مشک فشان روز و شب | جیب نسیم سحر دامن باد صبا |
| نام نکو خواستند بهر وی عاقبت | کرد محمد رضا نامزد او قضا |

چون بسعادت گذاشت پا بجهان خوشبخت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا

هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

چون ز بیداد چرخ بدر لقا
شد ز عالم بجنت الماوی

گفت هاتف برای تاریخش
از جهان رفت حیف بدر لقا

حیف از هدیه گل رعنا
که پری چهره بود و حور سرشت

حیف از آن تازه گل که برشاخ خوش
دست گلچین روزگار نهشت

از حریرش لباس بود اخضر
بسترش خاک گشت و بالین خشت

رشته عمر آن یگانه هنر
گردش چرخ پاین چگونه برشت

بود تا مزرع جهانش جای
تخم خیرات جاودانی کشت

همه نیکی گزید و نیکی کرد
آری از خوب جز نیاید زشت

الغرض چون ازین جهان خراب
سوی گلزار خلد رفت و نشست

هاتف خسته دل بتاریخش
از جهان هدیه شد بسوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
بکام ریخت بناکام شربت فرقت

هزار حیف از این مایهٔ عفاف که بود | طراز قامت رعناش کسوت عصمت

دل از متاع جهان کند از آن بیابانی | که داشت دوشش و بر شرع زینت عفت

از این سرای پر آشوب جان آگاهش | ملول گشت و روان شد بخلوت جنت

چه سوی بزم جنان شد ز بزم همنفسان | چه باکش از غم دوری غربت و کربت

غرض چه کرد از این گلستان چو خزان | بسوی گلشن جنت عزیمت رحلت

رقم زد از این تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا بساحت جنت

بنا شد دارای گردون سریر | که لطفش بود آب بر سبز کشت

شد از حاجی آقا محمد حسن | خصوص اصفهان رشک باغ بهشت

بمعمار سعیش که مشکور باد | شد آباد هم مسجد و هم کنشت

برافراخت بنیان اقبال رنگ | برانداخت بنیان اعمال زشت

در این شهر دلکش یکی باغ ساخت | که سنگ و چلیپاش بود خاک و خشت

گل و غنچه‌اش عنبر آمیز آن روضه را | تو گوئی که از آب حیوان سرشت

ز گیسوی عنبر فشان حور عین | بتو داری این زمین رشته رست

خیابانش فرح بخش چون نوبهار | و [illegible] همچو اردیبهشت

از آن دلکشا نام کردش خرد     که هر دل تماشای باغ بهشت

چو آن باغ فردوس مانند را     نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن     که دایم بود دلگشا چون بهشت

هزار افسوس کز بیداد گردون     ز دنیا قدوهٔ اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد     سر و سرحلقهٔ اهل یقین رفت

فلک برد از جهان حاجی حسن را     رواج رونق از شرع مبین رفت

در این غمخانه دلگیر شد جانش     بعشرت خانهٔ اهل یقین رفت

بدار الخلد چون بستند جایش     ندای فادخلوها خالدین رفت

بس پاکی زاده شد در خاک شد پاک     چنان آمد بدنیا و چنین رفت

غرض چون زین سرای پر دود و دام     سوی آرامگاه حور عین رفت

بتاریخش رقم زد کلک هاتف     ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر     تزویج نمود دختری مه پیکر

کلک هاتف برای تاریخ نوشت     گردید مهی قرین مهر انور

چون عبد الباقی آن خان فلک قدر     که روی اوست چون گل زیب این باغ

جوان بختی که باغ دولت اوست     بود گر خوشتر از باغ بهرین باغ

القصه داد فرمان تا بسازند
یکی دلکش مقام دلنشین باغ

نه باغی بل بهشتی زیبد آری
چنان زیبا جوانی را چنین باغ

از آنش باغ عشرت نام کردند
که نبود جای عشرت جز همین باغ

در آن چون سبزه دهقان گشت دائم
لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف
رقم زد سبز بادا دائم این باغ

سادات رفیع الدرجات
حضرت میر محمد صادق

آن ز عباد بتقوی در پیش
آن ز اعلام بدانش سابق

از اکارم بمکارم برتر
از افاضل بفضایل فائق

جامع علم و عمل کاو را بود
دل دانا و زبان صادق

رخت از دنیی فانی بربست
بمکافات الهی واثق

بود مشتاق جمال ازلی
بیشتر زانکه بعذرا وامق

جان بکف شد بر جانان آری
جان برد تحفه جانان عاشق

چون ز دنیا شد و در خلد برین
شد باجداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد
بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بی مهری دور زمان
آفتاب عمر یوسف را رود در زوال

ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنگ
تا که از اوج شرف رو کرد در برج وبال

شد نهان در تیره خاک آن همی گوهر که بود
درة التاج سیادت قرة العین کمال

طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلک چون هلال

مرغ روح لامکان آشیانش از این سپهر
پر فشان سوی گلستان جنان بگشود بال

بود از رخسار و قامت غیرت گل سبک رو
حیف از آن نو رسته گل افسوس از آن نازک نهال

شد گل ناچیده در باغ جهان و ماتمش
ریخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال

چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله
خیمه اجلال بیرون برد بعزم ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ رحلتش سؤال
گفت پر در ناز جهان شد یوسف مصر جمال

حیف ز حاجی بنی گوهر بحر وجود
کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در گران قیمتی بود سپهر از جفا
در دل خاکش نهان ساخت چو گنج دفین

رفت از این گلستان چو گل جانب را
ماند از و داغ و درد در دل احباب حزین

جانب خلد برین بار سفر بسته شد
در روضات جنان همنفس حور عین

| | |
|---|---|
| چون ز غنم آباد دهر گشت ملول و شوق | گرد از این خاکدان رو بمقام امین |

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
منزل حاجی نبی گشت بهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق | صاحب رای و طبع پیر و جوان
قطب سادات انکه می بخشد | قالب لفظ را ز معنی جان
انکه از بحر طبع گوهر زای | چون شکر در شاهوار افشان
از لالی نظم آن گشتی | منفعل گوهر و خجل ایان
انکه اشعار او که در هر یک | آشکار است رازهای نهان
عاشقانراست چاره غم عشق | عارفانراست مایه عرفان
انکه پیوسته از حجاب خفا | بر کشاد از خامه مداد بیان
نو عروسان بکر معنی را | مو کشان سوی جلوه گاه عیان
طوطی بذله گوی گلشن دهر | بلبل خوشنوای باغ جهان
چون در این تنگ آشیانه ندید | جای پرواز و عرصه طیران
طایر روح لامکان سیرش | کرد آهنگ روضه رضوان
حیف و صد حیف از آن یگانه دهر | حیف و صد حیف از آن وحید زمان

که سرا او به بستان عمرش را
از نوای حیات چون لب بست
شد تذروش بباغ نوحه سرا
رفت و در ماتم مصیبت او
از دل شیخ و شاب ناله و آه
چو بسوی باغ خلد کرد آهنگ
بهر تاریخ رقم زده ایم
شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود
الغرض تا جا داشت جان اندر تنش در جسم جان
صد هزار افسوس کز عالم جوا بر رفت و نهاد
چون بانگ گلستان جنان پرواز کرد
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت
آه که از جور فلک شد بباد
آه که بر خاک هلاک او فتاد
رفت محمد علی آن تازه گل

موسم دی دید و فصل خزان
آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان
عندلیبش بباغ مرثیه خوان
از زمین شد بلند تا کیوان
از لب مرد و زن خروش و فغان
هاتف از خامه شکسته زبان
جای مشتاق باد صحن جنان
همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
مرغ روح لامکان سیرش ازین نیلگون آشیان
باد ماوای علی اکبر بهشت جاودان
تازه گل خرم باغ جهان
سرو سهی قامت این بوستان
در چمن دهر بباد خزان

حیف از آن گوهر یگانه که گرد — جا بدل خاک ازین خاکدان

حیف از آن کوکب رخشان که گشت — دور سپهرش ز نظرها نهان

چون بجوانی ز جهان خراب — گشت روان سوی ریاض جنان

هاتف دلخسته که در ماتمش — داشت شب و روز خروش و فغان

گفت بتاریخ که سوی جنان — رفت محمد علی نوجوان

دریغ و درد کز بیداد گردون — شد از بزم احبا میر مؤمن

از این ویرانه منزل رخت بربست — بسوی باغ طوبی میر مؤمن

دلش از هر غمی آسوده چون یافت — بگلزار جنان جا میر مؤمن

غرض از بزم دنیا چون شتابان — روان شد سوی عقبی میر مؤمن

بتاریخش رقم زد کلک هاتف — که رفت از بزم دنیا میر مؤمن

بحکم بنده خلاق رزاق بی منت — که گردش کافل ارزاق لطف قادر سبحان

امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش — شود همباک آهو بره گرگ پیر را مهمان

دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش — کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود دندان

پس از تعمیر کاشانه که از لطف و از نه — بهمین همت عالیش چون گردید آبادان

بنا شد خانه دلکش دولتشه جوانی نوشش — بنحو روضه رضوان بصفای چشمه حیوان

نوشت خامه بتاریخ ا.گر آه از این بزم
نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود — زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف زان سرو سهی قامت که بود — قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خبارت در برج احتجاب — شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانهٔ آل پیمبر گوهرش — داشت نور انجمندان و روشنی دودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت — شد از این غمخانه سوی قصر حور العین روان
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت — آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان
ساکن کنعان مهجوری خلیل — آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وانکه هست از بستهٔ صبر و شکیب — کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث درد عشق — بر نیاید از لب او یک سخن
چون غم درد نهادش کرده بود — فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان منشب — وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه — آن گرفتار بلا یار محن
کرده معمور آن مصیبت خانه را — بهر اندوه و ملال خویشتن

کرد چون تعمیرش و آنکه کنده | گشت نو از گردش چرخ کهن

کلک هاتف از پی تاریخ آن | زد رقم معمور شد بیت الحزن

هزار افسوس کز بزم جهان ناگه برون شد | ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله

هزار افغان ز بی مهری چرخ پیر کز کینش | بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله

دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل | شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله

رخ تابان نهفت و کرد روز جمعه یاران را | جدا از چهره روی خویشتن گلگون میر عبدالله

بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران | که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله

ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون | بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله

رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف | شد از بزم جهان ناکام میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق | که کند دیدن او جان تازه

آنکه رخسار و جمالش دایم | هست چون گل بگلستان تازه

ز آنکه از ابر کرمش گشت امید | هست چون سبزه ز باران تازه

آنکه با جود کفش هر روزه | عهد نو سازد و پیمان تازه

شهر کاشان را از همت او | شد پس از زلزله بنیان تازه

زان همه بناهای مجدد گردید | مسجد جامع ویران تازه

منهدم بود چنان کش گفتی — نتوان کرد بمعماران تازه
همس گشت چو انجا معمار — سقف ها نو شد و جدران تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — مؤمنان را شود ایمان تازه
در وی افواج ملایک آیند — هر دم از گنبد گردون تازه
بهر تاریخ خرد با هاتف — گفت شد مسجد کاشان تازه
حیف از فاطمه آن نخل جوان — که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهر ارزنده که بود — در جهان خیل نکویان را شاه
حیف از آن شمع فروزنده که بود — پرتو آن طرب افزا غمگاه
بود از پاک طینت تا بود — عفتش همدم و عصمت همراه
بود ذیل وی از آلایش دور — پاکدامانی از لوث گناه
روز و شب تا بجهان داشت مقام — بود از ننگ خود خجلت ماه
خرم از چهره اش این هفت اقلیم — روشن از عارضش این نه خرگاه
چو نشد السرو قد لاله عذار — از سموم اجلش حال تباه
سرو از غصه ببر جامه درید — لاله از سر ز غم افگنده کلاه

ریخت در فرقتش آنچنان که گریه
چو نشد از دار فنا سوی بهشت
رخت بربست ازاین عشق نه
کلک هاتف پی تاریخ نوشت
گوهر این نه صدف آقا عزیز
حق پسری داد ز لطفش که هست
نام محمد علیش ساختند
مولد او چون دل احبا برا
عقل مبارکت پی تاریخ گفت
میرزا صادق که پیش قامتش
آنکه از رو اطلی روی اوست
کوکب بخت بلند بیزوال
بست عقد ازدواج و اتصال
چون گشادی و نشاط آمد دو یار

گرد در ماتمش این جامه سیاه
جانش از شوق ملاقات اله
بار بگشاد در آن عشرتگاه
رفت از دار فنا فاطمه آه
شیعه یکمه گشت سلی و سلی
نور رخش چون مه تابان جلی
زاد چو با حب نبی و علی
ساخت چو آئینه زغم منجلی
بدر منیر است محمد سمی علی
سهی
سرو باشد چون نهال کو
آگه بخشش دل مهر آگهی
پیش پا بگذاشتش روشن رهی
باد رخشان مهری و تابان مهی
همنشین گشتند در خلوتگهی

قطعه

ازاین دلکش بنا کاشان باصفاهان | سزد هر چند بر گلزار جنت صفاهان
چو از معماری لطف خدا برپا شد اینخانه | که در وی بانیش خرم زید با عمر جاویدان
پس تاریخ سال آن رقم زد خامهٔ هاتف | همی نازد باصفاهان ازاین دلکش بنا کاشان

چو حور جنان آن پسندیده زنان | ازاین عالم پر شر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت | بجنات عدن از جهان حور شد

خان احمد بیک چون بجنت | از لطف خدای انس و جان شد
در تاریخش بگفت هاتف | خان احمد جانب جنان شد

چو خان جهان پناه از دور زمان | از بزم جهان بگلزار جنان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت | شد خان جهان پناه در بزم جنان

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف | سحاب جود و کرم میرزا امیر احمد
طراز مسند اجلال بد در این محفل | فروغ دود که بر جبهه‌اش [illegible]
زدند کوس رحیلش ز دار این سپنج | بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد و بدل جا رسید یاران را | ز ماتمش الم بیکران غم بیحد
ز رنج و محنت دنیا بهشت شد و نجات | قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چو رفت از این بزم و شد بدار الخلد | ز فیض فضل ازل هم نعیم ابد

حیف و صد حیف کز نهیب اجل — شد ز احباب دور کلب علی
دل گرفتن ز رنگ و عالم و گرد — میل غلمان و حور کلب علی
خلق در ماتم وی و دارد — خود بزد کوس سور کلب علی
چون بدار السرور خلد برین — شد روان از غرور کلب علی
دریغا که شد در نقاب تراب — رخ عالم آرای سید علی
دریغا که گم شد درین خاکدان — نگین در یکتای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک — روان مصفای سید علی
چو بیرون ازین دیر دون شد — بهشت برین جای سید علی

## قطعه

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل بباد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بود دریغ
که شمع سان ز میان رفت میرزا مهدی

ز الفت تن خاکی چو شد جانش — بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
بسوی قصر جنان کرد از جهان گذران — بآن جنت مکان رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای خلد برین
ز بزم همنفسان رفت میرزا قیصر

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
ببزمگاه جنت رفت میرزا قیصر

تمام شد قطعات و ماده تاریخها

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما | ای وای خجالت و پریشانی ما
ما غره بدین داری و شاد از اسلام | گبران متنفر از مسلمانی ما

وله ایضاً

ای غیر برغم تو درین دیر خراب | با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز | تو خون جگر خوری و ما باده ناب

وله ایضاً

از عشق گزیر است بر اهل سکوت | هر دم دهدم نیرو دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و نه حبیب و ملت | عشق است و علی و لکه احیی و اموت

وله ایضاً

روی تو که رشک ماه ناکاسته است
باغیست که از هر گلی آراسته است
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد
آنی که دل من از خدا خواسته است

وله ایضاً

ساقی فلک ار چه در شکست من و تست
خصم تن و جان می پرست من و تست
تا جام شراب و شیشه می باشد
در دست من و تو دست که دست من و تست

وله ایضاً

این تیغ که شیر فلکش نخچیر است
سرشیر وکیل آن شه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت
آنست که در قبضهٔ این شمشیر است

وله ایضاً

این تیغ که در کف آتش سوزنده است
هم دشمن عمر و هم ثناگوی بهشت
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت
چون در کف فیاض هدایت خانست

وله ایضاً

این تکیه که رشک گلستان ارم است
مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز از آن از ستم چرخ که صید
از هر خطر ایمن است تا در حرم است

وله ایضاً

یک لحظه کسی کو با تو صحبت ناید — یا با تو دمی همدم و همکار آید

زنگوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و گر رود باز آید

وله ایضاً

هر شب بتو با عیش و طرب میگذرد — بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد

تو خفته باستراحت و پهلو سرا — تا صبح ندانی که چه شب میگذرد

وله ایضاً

یارب برود از تنم اگر جان چه شود — و ز رفتن جان ز هجران چه شود

مشکل شده زیستن جدائی یاران — از مرگ شود مشکل آسان چه شود

وله ایضاً

دست ساقی ز دست جانم خوشتر — جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر

آندم که زند ز گوشه لب ساغر — در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

وله ایضاً

ای مستمعان راز حدیث تو سر دل — دمی دیده صاحبنظران را نه تو دل

جز حرف رخت گر سخنم چو غنچه — گر سر شمه کم باد الهی چشم کور

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق | جان سوخته از آتش دل سوز فراق |
| درداو دریغا که بود عمر مرا | شبها شب هجر روزها روز فراق |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| ای در حرم دیر تو صد آهنگ | بیرنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ |
| خوانند ترا مطرب و ترسا شب و روز | در مسجد اسلام و کلیسا فرنگ |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| آن گل که چو من هزار دارد بلبل | دانی ببرش چیست پریشان کاکل |
| روئیده میان سبزه زاری ریحان | یا سر زده در بنفشه زاری سنبل |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| اکنون که زمین شد از بهاران همه گل | صحرا همه سبزه و کهسار همه گل |
| از فرقت تست در دل ما همه خار | وز طلعت تو بچشم یاران همه گل |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| از جور رقیب زشت خود سیر شدم | وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم |
| از تازه جوانی که به پیری برسد | ناکرده جوانی بجهان پیر شدم |

وله ایضاً

از عشق تو جان بی‌قرار پیدا دارم
در دل ز غم تو خار خار پیدا دارم
مردم کشدم بی تو بیتابی دل
می‌پنداری که با تو کاری دارم

وله ایضاً

اول بودت به هم گذر مسکن هم
دستت از سر ستم کشی کنون دامن هم
من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش
با من تو چنان نه که بودی مکن هم

وله ایضاً

شد ذکر شه بنای این نه طارم
پس دور زد آسمان و گردیده انجم
آنکس که در یتیم نقطه آمد بوجود
وان در یگانه کیست مریم خانم

وله ایضاً

من از همه عشاق تو مخصوص ترم
وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
گر یاد کنی از همه دیدار تو را
مشتاق ترم وز همه محروم ترم

وله ایضاً

در دیده چه چشم زلیخائی دارد
در کوی تو چون ره گدائی دارم
بیگانه شود اگر ز من خلق چه باک
چون با سگ کویت آشنائی دارم

وله ایضاً

افسوس که از هم نفسان نیست کسی
وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا اگر نشد بکام دل یک لحظه
با هم نفسی بر آرم از دل نفسی

در نصیحت گوید

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی
حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تمام شد کتاب سید احمد هاتف
حسب الفرمایش آقای محمد علی
روستازاده سید حسین شهشهانی
قلمی گردید
سنه ۱۳۱۸ شمسی
م

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 56811
Date 21-3-65

*Call No.* ..................

*Acc. No.* ..................

*Date* ..................

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7054

Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

**Help to keep this book fresh and clean**

*Call No.* ............ *Date* ............

*Acc. No.* ............

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.